



استه مد که با نعام خدا

از خلق رسیدم و شدم رام خدا

مرکب سخنی از ان و این میگوید

من میگویم نام خدا نام خدا

هان جبهی کن که بشنوی بوی خدا

کز بوی خدا سی تو در کوی خدا

غولیت بمیسرد و بادی پاک

مرونی که میزدی بخیر سو خدا

آیات موزده است کفر و دین را

آن دانت که خالقت نه بین را

حق میگوید تمثیه اندر همه پیر

غیر از حق گمیت کافیه بیند این را

ای مهر تو در سینه کی گشته

وی در دو غم تو یار و یار سینه ما

خزاید تو کو تمام عالم را خست


چیزی دیگر نمانده در سینه ما

ای دیده بخون دل متشنج خود را

منمای بین خلق شوش خود را

ای خورده خد نک چشم مردم کش

تا جان داری بکوشش کش خود را

در و همت خالقیم عالم و پیا	از کثرت خلق نیت ما را پروا
ما دریا  بر بخت رودریا	سهل است اگر نشت کردی برپا

غقت بدو کون مختلف ساخت ما	در گوشه صبر مسکف ساخت ما
بزرگ همه که از نغمه خویش است	حوازه و نا حوازه معترف ساخت ما

سالک که براه سعی نورست او را	وزن غیبی هر حضورست او را
آنست که موموم معروف کشد	تزدیک شود مرا آنچه دورست او را

مشتوق لباس آمده تا رخ خود را	عاشق ما مور آن سینا رخ خود را
هر چند جهانی بخردش عشقت	خود گفته و خود شنیده را رخ خود را

چون نیت سوال نیکبسی لایق ما	از خویش جداست عاشق با دق ما
عاشق که ز غم خویش نرا شود	او عاشق خویش بود نه عاشق ما

در زنده دلی نیت ره هر نفس خوا	این خواهم و آن خواهم دون ^{سودنا} ا
دانی که چراست رونق مقبر ما	تا ز ایل هوا باز زاهد مرد خدا

حق درین فکر و گیشان پیدا	هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق پیش و آینه و شخصند همه	ایشان در حق و در ایشان پیدا

مان کم شوی نگا پداری خود را	یعنی بهر آینه پداری خود را
بس جلد پاید که شوی چون درگاه	سر جلد رجه نشماری خود را

که حق طلبی مینماید ترا	با خلق چکار و چه مردست ترا
بر برون دل کوشش و راز شنو	ز انبوی که مباد و معادست ترا

ساتی چو صلابند ز دستان را	پر کرد سپاه تنی مستان را
کیفیت لعل خود بهشتیان بخت	این مایه حلال مرستان را

که گریه که بهر نفیست دم را	که آه که رفت عمر بر باد را
یکو غم زیت یکو آید بشمار	رزد خدا پرستی از یاد را

کو با عشقت یار جان پرور ما	در ذکر خود از لب سخن گستر ما
پوسته چنیم و چمن بگویم	و میفرزد که بسج منیت پاتما را

عالم که همیشه در مقابلت ترا	او پنجه ار رشته قائلند ترا
این پناه دایره حبله اعیان جهان	لقاشی فانوس خیالند ترا

گشتم فلکها در نیناسم را	دیدیم جهان کفر و دنیا سم را
غیر از ان کسی ندیم که او	در نقطه علم دارد این سام را

مرکز نظر عشق مدد کرد او را	شایسته رفعت ابد کرد او را
ان شاه جهان حسن چون آینه	مرکز دایشت همچو خود کرد او را

موجود یکی و جمله عینند اینها	تقع و ضرر و کعب و درند اینها
خلق با مید جنت و جیم جیم	خود معلومات راه سیرند اینها

دیدیم جهان و عقل و تدبیرش را	اول و آخر را غیب و لا کثیرش را
گشتم بنیت عمر را و دیدیم	طلوبی خوان سدره پیرش را

نیستی و نه کبر و نه لافش را	ای جان جهان فای محافت را
بر من عمل نپا و اثبات کن	برنجی خود چو اعترافش را

خلق نادان بدل نموده خود را	نشانده فرق کرد پشت و رو را
رویش بدل اوست کو بخت برآم	وین رو که بخلق کرده پشت او را
کشتیم جهان و کعبه و دیرش را	بر کس طلبد او را یا غیرش را
غیر می شنیدیم و ندیدیم و نبود	دیدیم سلوک و سالک و غیرش را
تا کوشش دل مرا غنیت نداد	آرام ندارم مگر از خنقی جدا
و خشت دارم ز خلق و خلق را	امینت علی سلامت است خدا

ماییم با کرده سرشت خود را	نشانده دوزخ و بهشت خود را
یعنی که راه طلب او سرگردان	و افاق نشدیم خوب و زشت خود را
بان غیر مگوی آدم و خاتم را	از خویش طلب کن این دم و دم را
کافیت ترا شخص تو و سایه تو	اطهار حقیقت همه عالم را
خالق حقت جمله کفر و دین را	در عین ظهور دیده حق بین را
خوشید را بد و جبارا بگرفت	هر چه کسی نفقت دارد این را

ای کرده بطن هستی احوال خود را	محو او شو مکن معطل خود را
این خوف و رجای تو تا چند فر	نا بود بسین چاکه اول خود را

بگو در صورت و معنی بر ما	بگفت ره دینی و عقبی بر ما
خود را دیدیم و محو او کردیم	هم امانا کرد حق بحسلی بر ما

این عشق بهر شیوه برآورد خود را	هر خطه لب در زبان نواز خود را
در عشق کس مخافت نتوان کرد	کل تواند که خبر ساز خود را

عشق آمد و کوتاه شد افانده ما	یعنی که مانده عنیر جانانه ما
مارا ملک و فلک برون رفت ارد	از جوش فروشت خجانه ما

هر کس که غم تو در سرشتت او را	گیر و ثبتت که رشتت او را
این مرغ که قفا رکش آدم نام است	دام تو به از رشت ثبتت او را

آن لعل بجام دریناید ما را	این باده بجام دریناید ما را
از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم	این صید بدام دریناید ما را

در غلت نیستی صنوی بخش مرا
در خم کهن جام نوی بخش مرا

ای هستی من حوام کرده بر من
ای هستی خویش بر تو می بخش مرا

دعوی عشق منیت که چه پایا
معنی میدار که دیدم پاس مرا

فرموده که لایبی و بعد می جسد
اناشینده ام که شناس مرا

در بر نه یار و نه کسی هست مرا
در سینه سوزان موسی هست مرا

خود ذکر تو و شکر تو شوند بود
مادام که در تن نفسی هست مرا

هر کس پوست جان بجان او را
مهر کس پوست جان بجان او را

چون نور بخورشید در او بخت است
چون نور بخورشید در او بخت است

معنی غفلت مرید و سیکور را
معنی غفلت مرید و سیکور را

که نخواستی که مرد را بشناسی
که نخواستی که مرد را بشناسی

صاحب نظری که دید این تبنا
صاحب نظری که دید این تبنا

در عرصه سلطان نظر منحر کسیت
در عرصه سلطان نظر منحر کسیت

در ارض سما کیت سیران او را
در ارض سما کیت سیران او را

پستی و بلند می شده یکسان او را
پستی و بلند می شده یکسان او را

در پرده قول کرده پنهان او را
در پرده قول کرده پنهان او را

در فعل نگاه کن نه در قول او را
در فعل نگاه کن نه در قول او را

محکم نمر درستم و ستان را
محکم نمر درستم و ستان را

مهر نشینی که مردنی هست از را
مهر نشینی که مردنی هست از را

با یکدیگر بدی نمانده کاری مارا	بر بوده زمانه گفت مایری مارا
نار در خردش هر دو عالم	در پرده دل ناله زاری مارا

آنت شراب بزم خاموشی ما	در هم رازی در رسم اغوشی ما
این خلق که گشته آب و علفند	و چشم بصیرای فراموشی ما

ای بنده حرص کرده جسم جارا	معذوری اگر بخونی آزاد ازا
چتری که غمی را سوی درویش	لطف و کرم است و تو نداری ازا

ای کرده مجاز ابدی سپت ترا	ناداده حقیقت ازل دست ترا
سیر طلب تو بازگون بود همه	ز انجوی لب خشم نه پوست ترا

ای کج طیفه نوبس بر آلتش را	بل در دو جهان جلال و آلتش را
یک قطره کجاست از نجاشش را	تا غرقه تویم بحر آلتش را

رب الغرة خداست معنی جورا	از بند پر وجود مانع کورا
کو ساله نشود بجنبه کو ساله	مر خند که کاود دوست دارد اورا

آزاده که اهل عشق پوسینه اورا	راهیت که ترک خویش گویند اورا
تقی پرست از تو و آریستن تو	خود صفت سوا می او که جویند او

ای از تو حقیقت تو بس ناپیدا	ما آنکه تویی زمرجه پیداپیدا
توحید طلب عین همه اشیا کو	همچون کچان در همه اعضا پیدا

خو عین تو نیست مگر که خوانی اورا	و از نظر قبول رانی اورا
تباکی کوئی که این بدو آن گیت	مگر کس تو نیستی چه دانی اورا

قران بادیت که چه مرعیت را	اوسط خواهند که کثرت وقت را
مر خند عمل مست ثغاف لکاش	اما نه همه مرض نه مرعیت را

را سوختها سر خوش افتاد بجا	اما شمر را رنج و دریا ز بجا
یعنی تارفت مستی من از من	در من نگرفت اشخوف و رجا

مر خند فسرده کی نفهم دخت مرا	او بار بشیوه برافروخت مرا
یعنی مگر بخشم کافرشتم	در آتش هرمانی سوخت مرا

نمود در بخش و فروش و عوفا	خراستلا و در میان چچی ما
دیدیم او را چنانکه حادث ازو	خس سیر بوج بکشد در دریا

پوسته ز خاک آب گویم خود	در حلقه شیخ و شاب گویم خود
در برده و جد خود زینک و مفتی	عم پرسم و عم جواب گویم خود

خو عشق بدان و دور و سیر اورا	این عالم و این کعبه دیر اورا
زان گوشه باریت ستمی	چون بر تو خور عاریه غیر اورا

دیدار حق جوی کان یقین است ترا	دیگر نمه ظن کفر و دین است ترا
مر خیز که نشناخته آن بویست	مر چند جهان زیر کین است ترا

این یکد است آینه عالم اورا	ند یار و نه تمشینج مدم اورا
انفرقه که گفتند که اورا دیدیم	تتمت کردند هم خود و هم اورا

تا چند شنیدن صفت یگورا	جدی کن تا اهل شوی این خورا
مر کس بوا مرغ تواند دیدن	کوا کند دام و کند سید

دعوت بهم برش مراد از	نشانه سر وحدت یزدان را
مانده همه خلق درین نادانی	کردند انگاه بهم اطلاق آوا
دینا که بسی زرم و درشت او را	هم شکر و هم زمر متبت او را
کم کام گرفتار اهل بنارس	چون فر که شکم طفیل شبت او را
سرقه و آینه عیانت او را	در کار نه سود و نه زیانت او را
ارواح جوف در پانت او را	افلاک جوک بر پانت او را

مر چند که مست آمد و شد مارا	بر حال خود دست حال آن بخت را
از خلق ملالتی نذا در حق تو	از فوج تعب نشود در بارا
عالم حکمت مختلف گشتن را	با جمله کائناتی حق اندیش را
مر شاه بخت مذمبی و دینست	توحید سوده غیر درویش را
آن خشم که کرد و ذم ما این را	ما سهل گرفته ایم بر خود این را
کردیم عدل غیبت خویش را	که فایده مست ازین میکن را

امرا رفیق کوی اہل شک را	معنی از یک مشت خوان کو ملک
با خلق مجاز کو تحقیق بگذار	خود خور مغز خور بگویند

کر س که دمی نظیر کردید مرا	در وحدت من اسیر کردید مرا
مرض که من نیز بکفتم او گفت	آن بود که در صمیر کردید مرا

ما بین دو عقل و علم مستوان را	یک ابلهیت بندہ و دانا را
زین بند اگر روی مد انوار غیو	ابد غنی همه غلامان را

حق جوئی که کونین حرام است اورا	کجیمہ معرفت تمام است اورا
کل کر چه تو اند شد مخصوص کن	آن بوی که اصل دوست عا ^{ست}

کامی بی پرس و لکار خور	سکین غریب خاک را خور
شرط کرم است خسته برسی حاشا	آن خسته درد اشیاء خور

ما محو شدیم عالم بی چون	پرداخته سم درون دم سرو را
اندیشہ زرق و دوم خلق روز را	خرمهر بھسہ کردن گردن را

مرید بدو یک یک دیده همه را	و ندانست خویش شنیده همه را
خاک از نجاتت پایمال گمست	آب از زمیت در کشیده همه را

ساقی دروه شراب جاوید مرا	رهنمک من نشسته امید مرا
ز دای عبار از دل نوزاد من	مگذار درین خوف خویشید مرا

بگذر چو قلندر از خیمال دنیا	تا باز روی قیل و قال دنیا
که تیر چو پند ریش منش مردن	بهر که بدست پیر زان دنیا

ای در همه طور سیر مالک آزا	سر خرنه اوست خوانده مالک آزا
از غمده عالم که برون می آید	غیر از تو که حلقی و مالک آزا

در پرده راز خاص کردیم ترا	یعنی صفت خواص کردیم ترا
کیشمه ز شرح مانس گفتیم تو	در سناسی خلاص کردیم ترا

نارسته ز خود بخوایسته جانان	نه ایاز است راه و نه آمانان
معذور در خستیدارونی تو	راستی میان مردوز و دانا

ای دل بریا و زرق در مانده ترا	در شرح سوس بزمین سخن رانده ترا
عمری رشتی همان گرفتار خودی	آخر محمد بخدا خوانده ترا
عشق آمد و ساخت جا بجا جسم	وز عالم جسم و جان رو ب جسم
از جسمه دید آب حقیقت جو شید	وز گرد مجاز خوش فرو شید
از کام نماید بشریت عینا	صبر و پاکی تقدس از معنا
بوسته درین ارض سما میرا	نهایت و در صورت و معنا

۱۵

اندا که خلقت مرا مین را	آیات نموده است کفر و دین را
بل میگوید همیشه او در همه چیز	غیر از من کیت کافرین را
تا مست دو کی کش غشی مست را	زینهار که بهم آشنی مست را
یعنی که بغیر حق کسی تا داینه	در فقره اخلاص غشی مست را
جان بخشی او دمی دمیده همه	را ند گفت شنیده دیده همه
سبحان الله حکیم کو از نریک	در رشته توحید کشیده همه را

عشق که زنده عاشب را داد و داد	سین و بداد و سیر و آریا و داد
انچه کس که به طاعت خم شد	ببرستی زدوش افتاد و داد

خلق عالم نه یار و محبتند و داد	بل آینه ذات نهفتند و داد
او خلق نکرد و بر ظنومی و جوبل	تا مظهر علم و عدل افشند و داد

ای که بمن رده و صالت ترا	کام دو جهان نقص و بالست ترا
کم کردن و داده و ملاست و داد	سین و خواسی و کوشاست ترا

عالم که هزار کار و بارست و داد	با حسن و کس حاصل و کارست و داد
این تو سن کنش که فلک میگویند	حسن با است و کس سوارست و داد

من شتم و ذات از صفت پاک و داد	وین عقل و صلح و یک کف خال و داد
کی تواند که مدرک من باشد	آن خبر که من بکشم و دراک و داد

انسان که ز خاک افریدند و داد	در حسن تقویم کردند و داد
از بخت جادهی نیاید برون	افزون سخن تا ندیدند و داد

اعلی خواهی متابعت ادنا را	با آن همه مطبوعی خدا رویا را
حسی ز احساس بن بصر نیست	هر چند که ضابطه اوست سر تا پا را
انساب حساب نیست در او خدا	هر چند فلان ابن فلاست خدا
اسمعیلی بدست ابراهیمی	او امر بدینج که داد داد خدا
این عشق دو کون زو خور می او را	هر چشم زدن بحیت برقی او را
انجو رشیدی که عاشق و مست	در دوزخ است غیب و شرقی او را

درمان مبرست در دبحر خود	دیدن دل خود و غم کل را
در عاشقی حجاب داری خاوار	در غمچه محاسن نخستین کل را
صاحب نظری که کرد در خوشی	پیش حق دید آینه فن خود را
هر که توان دید مر اعیسی چه	یعنی که بین بیدیه من خود را
در مهر احد سوخت کهنه سیاه	الکودانت مدعا دینا را
هر فرقه بهم برسد دنیا در چنگ	آورده بهانه دین و دینا را

خوش نیت بس احترام کردن خود را	بر بنده کرم مرام کردن خود را
لا بدی او بکند او را بستن	الحاکم کرم نام کردن خود را
در راز ده دید تو که رد بند ترا	راز ده که بدید تو سپردند ترا
قول و فعلت که نایب گشتی	از چشمه دیده آب خورد ترا
از خلق جهان دستی فانی ما	داشته نشد بغیر ما دانی ما
حیرانی ما بود مراد از همه پنهان	یار بجز او ست ز حیرانی ما

۴۱۸

داد آنکه غبار راه نبشت او را	نقاره عالم ازل دست او را
خواجه دستاره چست تا بری	در چشم کسی که بنشست او را
بگریز در آن وجود مکه زار انا	بکن انا الله یعنی الله لنا
سجده آنکه کس بکن و	در محو بقا دارد و در نجوفا
انسان که بصر پیش و کم آمد او را	بسنگ دشت ده در هم آمد او را
یک عالم دیده را اختلاف بصر است	کان نمرده همه از عالم آمد او را

نه تحت بجا دارد و نه فوق سما	معد و مانند شست موجود است
گرمست و جوی نذرین ارض سما	الست که لا بوده و حفظها

از دل غم مر مغمی شد ما را	در عشق دو عالم نفسی شد ما را
اظهار نیاز و عرض حاجتمندی	محمد دانی ز کسی شد ما را

از خود شمر تو این من این خور	وین هم و امید و مرید و نیکور
مر کس که بدن فانی در آمد اورا	ز نیکو نه خیال حبس افتد اورا

تا عشق خبر خوشیست داد مرا	مر خیز نه دوست داد بر باد مرا
ار صحت خلق نیست سودیم چرا	گاید ز فراقش شد ما یا مرا

بیکدم که بخود ذوقی و حالیت ترا	خوشش باش که غیر آن حالیت ترا
این جنت و حور و طوبی و کون و نور ترا	اراس در دن تو شالیت ترا

نقاش ازل نفس چه خوش است	یعنی نه بند کرد و نه بست اورا
مرتا و مشن نکته ما فرط است	در چشمه کسی که نشستی است اورا

مرحله باین و آن خط است مرا
کفنی تو کجایی و تقاب تو کدام

حق چون بجان بود آورد ترا
کفنی کی آورد حساب از وجود ترا

عالم که ره در رسم مراست او را
مرخند که اعضای نثر است او را

رفت انکه روی وقت فرم مرا
خورشید بلوغ ز اوج عرفان

کار استمد می نمود عالم مرا
شد منت خسی عالم و آدم مرا

نشد پرده صرف بخت مرا
یعنی ز عبارت همه خلق جهان

از دلند کی جذبه شد خلق مرا
مستغنی کرد اشارت حق مرا

مرگاه که شکر و شکوه بوده ترا
انگش که تو حال خود با و میگوئی

او چشم تو در کار تو میگذوده ترا
اکاه نه کو تو بنموده ترا ترا

در خویش در آنکه سرشوی شده	کردی نظر این خجسته نظره
در خانه زبیکه که درون وقت	دا کردن سہلست و کردار ما را
خوابن فن و خواب دنیا بد ما	خال و خط در و یاد دنیا بد ما
در خوبی سیرش جان حیرانیم	که صورت او یاد دنیا بد ما
بر بود قرار از من و سکین را	کج حرف تخت با که گویم این را
کو با که فدا و قتل این مسکن	پونہ ہم آن دولتشیرین را

کس را کند اسمی و جسمی دارا	عقل و دانش باید غم و یار
انسان در اصل منت فخر کھنہ	اما سبب باز کند و یار
خالق که محمد خلق جدید است او را	مرکس نه قنات نماند بد است او را
تا من فانی شد منی ہم سج	خرا که سوای او ندید است او را
خلق شده بہترین نقب دہ جان	ما جسته رتن جان و زجان جان
حکمت بس کار بد نامیخواہد	تا سیک شود کی کہ گفت از او

از گفته ما گرفته یا راست ما را	مرکش کشی که ست و خوار را
صبح زبان حال جوارح پرست	کویند خوشیم اگر که از ی ما را

در معبد اخلاص بخواب ما را	شناخت کسی شربت دشت را
گفته محض که غار شب کن	کفایم ز درینت خورشید را

عقبت استاد کار با فضا	در صمت و حمل و طلق او شهر را
آتش کجا در آسن و سبخت	یکجای شعله سوخته فرسنگ را

گفتم عصبیان و خطا بود اینها	گفتا که در دعوات بگنود اینها
گفتم که گناه من تو سید الی	باید میان عیب و عیب بود اینها

قدرت ندانند از روش دور را	خوهر مراد میرود دستور از را
پر دادن نیست رحم منور را	در باشد تیرست عصفور از را

خوش نیست ره از بخری دور را	چون طعن نبایدین ره کور را
با خلق مگوی تمنع مد وید	منع از طلب دانه کن مور از را

خوا که می عشق کند ست اورا	جانی سخت و صمت هست اورا
عاشق آن دان که جانی است اورا	افشاندن آن هم آید اردستان

با کست ز فیض جام او جامه ما	با کست ز غیر نام او نامه ما
چون مهر که شد در و شب و انجم کم	عشق آمد و بکست منسکامه ما

مستی پوست پیش عشق ما	جان و دل و دستش عشق ما
این دزد اهل زن چه خواهد	مر خیز که مست پیش عشق ما

که بجز و ز کل فایده پسند ست	مر خوبی و درشت و ثقی پسند ست
نه علم نه ن عقل کل داری تو	چون رد کنی آنچه ناپسند ست

سبحان الله خالق سر و دمه را	کو نظر ساخت خویش هر زخمه را
سازد همه را بدست حکمت و انکسار	از دیده مرگی به پسند همه را

تافت ز تن لباس هر فردا	جان بر سر ماند آتش سرمارا
در وادی عشق استخوان شدیم	تنشست همای وصل بر باره

حق داده وجودی عدم مطلقا	مخلص جودست این رها کن قنا
توسیع نیز زنی و همه خیرتست	کفرست یغیرشکر اینجا حق را
دور بر چه حاجت افتاده ترا	پیش از طلب تو حق همه داده ترا
او در ره سیر مشکلات مید	حلال کلام از ان فرستاده ترا
که نور و عدم مقام پنجم خود را	کامی ظل و ظلم مقام پنجم خود را
روح ز ملک برون و محکم در خاک	یار ب چکنم کدام پنجم خود را

در چشم کسی که رفت پروان حج	یعنی نزار فانه و پندار محبوب
یکوی الت گفته یکوی بی	این عالم نیت خبر سوالی و جواب
خو نور احد پیش را نیت سبب	انقش و عدد و بغیر کوری مطلب
در وحدت افتاد دشمن بنده	با کثر بسیار سیاه اندیشه
تا چند ازین فقرعت بی طلب	از فرغ باصل رسنمای طلب
در شیخی و زاهدی محال عاس	از بوم چه خیردت محالی طلب

مستی مرا گشت نمر با عیب	ناگاه چو افتاد بر تو غیب
نیلوفر صبح خود غامی میکرد	چون مهر بلند شد فرد ز کجبت

که فکر از دود مرد که کج و صبا	این بر تو جامت خوانوش با
کفنی عیبت این و خواهد بود	اینم بختت که تو سرزد دریا

میخواه رنق کز آدمی را در صوا	کاری میکن که یابی اجری و لوا
دستی ز دعا و عمر و جودتی	کیان آمد بپای مانند دواب

ز اید همه ز نور و کوشه عم تاپ	تا خلق شود بیا کف حق و ارب
گفتند بکسوت در خانه چند	گفتم کس کند من عاپ

مرفعل که در یاری می اغیار هست	از زور است حکمت باری هست
خیر و شر خواند برانه او و نه جاست	کان بر تو کس کار ندارد است

قوان ز سر آیت که خبر داد بخت	چون در کنی در نظر است در
فرقت بنی عین که ان چون را	گفت از لب او و دیده ایدیه است

مرجه مذب و صدق گفشت	حق بود که راز خویش مطلق گفشت
مرکز گفشت حق منم حق بن است	چون یک خبر دار شد حق گفشت
در راه خدا که رسم گفشت	خبر خود می و خبری دادم گفشت
مرجاء و ز خود خبر دار بود	اشاد و ادعایان قدم هر ط گفشت
که خواست این حیات خویش گفشت	در نه خبری ترابه از دست گفشت
راز و آمد تنوا الموت فرو	تا در یابی که مسیح در دست گفشت

ای کشتن کار ز کس غمزه رت	جان بخشی رسم لعل شکر گفشت
خوش آمد میته با تو باشم که غیر	صانع شود یک نکه و یک گفشت
بام که می زدیم از آن صبح گفشت	بنت شب تری از آن گفشت
درد که درین قافه همراهی گفشت	تا بر خواد توان می ر بی گفشت
جهدت و طلب که جت و جت گفشت	دیگر همه کالی آب و خاک گفشت
اشکم بدویدن آن سر کو گرفت	مر طفل که شوخ نیستی در گفشت

از دوسه عالم و آدم و اوست	هر کس نقش بر قرآن پوست
محمودی و مذهبی و امید و مرگ	اسباب پان دیدار استادت
که نار جلالی که جهان زان بگذاشت	که نور جلالی که در ان جان بگذاشت
القصه که غنق نقدستی مرا	از کفر نبخت تا در ایمان بگذاشت
عالم همه شور مختلف گشت	دعوی وجود غیر اندیش است
جبران شده من بیان این اندیشه	کین فضل تو یا فضولی ایشان است

در عالم عاریت که بخود امانت	صد سال اگر بمانی آرامی نیست
چون خانه عنکبوت در راه گس	علم و فن خلق خبری گامی نیست
این صبه کری که وصل جاوید است	شناخته را بصورت سحران است
سزا قدم تو دوست اما اودا	مادام که شناخته شیطان است
نوری دیدم چو کله خرد در دست	بام خورش آمده چون مشت است
یک کس دانست اصل و خندید	یک کس جبران شد و گویا نیست

مغز از همه فردست بدان عیار است	این مردوزن دینیک بدو دهنم است
تا آنکه تو هم فرو کنی در من	نموانی یافت ره مدانوی که او است
در صفه غرق پاوسر را نیست	در خانه خور و ز نظر را نیست
با اهل دلد خلق عالم با اهل	این عالم قدست بشر را نیست
یک هستی را از کفر و دین نیست	مرد از همه سو چه محو او نیست
احمد که کتاب مرسلین ختم کرده	پیان رنانش لکم و نخت

توحید چو افتاب تابان ندان است	زین شبیره طبعان چه سر اسان است
کر خلق اینست غلتی لارم نیست	ارگور چه حیاتج پنهان است
اشهد کوی که احمد از پیش خدا	انجا تو بودی این شهادت ز کجا
انجا که همه محبت توئی	خود را بشناس تا شوی شاهرا
در باطن تو سر نهان بسیار است	کش در ظاهر شرح و بیان بسیار است
کفشی که من اندک و جهان بسیار است	هم اندک است کاجان بسیار است

مادام که مرد اسیر نیکی و بدست	او بگریخت ای را در زبانت
از عشق ز دین و دینی آزاد شدم	چون می از لیت نشا را بدست
نشناخته این دامن دامن بود	مر نام بزرگتر محب آن دوست
و آنکس که شناخت این دامن عالم	کس نیست بغیر او دامن همه است
نا دیده کبھی گوشه در ملکست	هر چند که مرد انس و جن و ملکست
زین رسم و رده کهن کسی چون اند	کاین از فلکست یا زرب فلکست
چهری که ترا بوصل لایق شدن است	بار از نفخت فیه و اقی شدن است
معنی نماز فاتحه و اخلاص است	یک خطه نطق دوست ناطق است
یار بختی غوغای که تر است	بخت برسم در وصال که تر است
دیگر مدوان می سواد و موسم	آرام ده بانصالی که تر است
امید و سراسر مطاعت و عصا	رازیت خدا را بتو در میان
کراستانی گاه کن در فرمان	کاین سخنرا که گفت و کردان

مادام که مرد اسیر نیکی و بدست	او بگریخت ای را در زبانت
از عشق ز دین و دینی آزاد شدم	چون می از لیت نشا را بدست
نشناخته این دامن دامن بود	مر نام بزرگتر محب آن دوست
و آنکس که شناخت این دامن عالم	کس نیست بغیر او دامن همه است
نا دیده کبھی گوشه در ملکست	هر چند که مرد انس و جن و ملکست
زین رسم و رده کهن کسی چون اند	کاین از فلکست یا زرب فلکست
چهری که ترا بوصل لایق شدن است	بار از نفخت فیه و اقی شدن است
معنی نماز فاتحه و اخلاص است	یک خطه نطق دوست ناطق است
یار بختی غوغای که تر است	بخت برسم در وصال که تر است
دیگر مدوان می سواد و موسم	آرام ده بانصالی که تر است
امید و سراسر مطاعت و عصا	رازیت خدا را بتو در میان
کراستانی گاه کن در فرمان	کاین سخنرا که گفت و کردان

نخز شیدی که ترش خرباست	چون سایه دمی دو کون پرباست
نادیده ز نافته نیندیشیده	ارغالم و آدم انری پیداست
غلق آمد و آنچه بود در کار خست	خروختنی همچو خس و خار خست
در آتش کفر اگر چه عالم سوخت	خراکد حینال و پندار خست
اصل انسان ز هر چه کونی پست	لیک از طلب مراد ناقص پست
هر کس طبعی دارد در مرد و جان	هر کس نیست که طالب کمال شست

زین ارض سما که مادرست پدرست	هر خطه مرا امید و بیم بدست
آرام روده از من و امن و امان	این تیر قضا که بر کمان قست
پروان زن دو کون مادر است	کورا نریه از شراب و نیت
این لقمه و خرقه که معادیش	دیوار طبعیت را یشینیت
پوشید لباس عالم شامی گدشت	در کا جهان که دغنامی و گدشت
قران نه خبر بود ز وقت عاش	بل کورا را نمود را می و گدشت

درد عشاق را رخ خوب دواست	یعنی رسد از عجب محبوب رواست
عشق ما را وصال جانان مرثیت	بر صدق طلب وصال مطلوب برتر است
در فیض اگر چه آسمان کامل نیست	جمیع آن رزون ز اهل دل نیست
هر چند بار در این پان در بحر	پس واسطه صدف کمر حاصل نیست
مردم ز ذری در آمدن سیوه	یعنی که بچشم معرفت جمله کسوت
آنگونه که صد رنگ بر آبی و بوی	با این همه اختلاف عالم مل ست

۲۹

حققت که طرح گفتگو انجندست	هر چند که خلق لغت چون وجدست
یکوه نیکو کلام او را که مرثیت	در سود و زیان مست حاجمندست
مر کس بچند اسیر چون وجدست	و آنکه دیده که غیر حشمت بدست
این خلق بصد دوستی از هم تر	سر رشته آرام باد و چون دست
مر خطه ترا گرفت و مردم دادست	تقریب خویشیت یا فریادست
اخلاق تو نیست این و آن مرثیت	بل کار بکار خانه استادست

ای آنکه وجود تو محیط کرم است	من قطره فقر که تو غایت عدم است
یکبار اگر تو ام کنی یاد سبت	صد سال اگر نت کنم یاد کم است
در آینه صور که خواهد داشت	خواه کند نظر که خواهد داشت
یعنی توان نخته اعمال من است	من دانم و بس در که خواهد داشت
نامرده ز خویش دل عاری است	خواجه غرور غایت کامیت است
چون کرد اگر چه در سوا می بخت	خاک تو و بخرنجاک ارامیت است

انخاص شناسی آدم محمد نیست	هر چند که نام او بحر بحر نیست
احوال شناسیت که در حق است	دین خوشناسانی نفس خود است
اصل تو چون دخت عالم پاک است	فتح آنچه نمی ترا بران اور است
از آنکه در عقل و بصارت حطیب	نه از خود و نه از اثر خود پاک است
از دید و یقین آنکه نشن گوید	حرفی به بر از دم و کان گوید
من مومن از کافران دیدم و	کین گوید است ربی آن گوید

نطق است که ربط از همه عالم یافت	دل با دل و جان بجان دوم با دوم یافت
چون مهره تسبیح که در رشته کشند	ادم با او نظام تا خاتم یافت

صورت جدیدیت کش و باغیت	در کش کش جهان فراغت
پری نازک و دگر موی سفید	یعنی نه بد عوبیت بلاغت

من هر شد و فاده و لا غور نشد	جازا برین قرب مراغت
کلام دنیا شود چه بنم آفر	و ان لغت دین زیاده مردم بخت

قول تو بجز زان پیدای است	زین دو قول دو کون طرف است
مر خند که غلبوت و گرم پید	مرد و بهمت در میان رفت

عالم همه را دست یا همه عالم است	ناورد یقین اگر چه من نیست
بی شیوه مخصوص از ان کان کرد	همینان نیست در دل و رسم است

مرا با غنقت کام و نا کام گنج است	پیش رخ اسیر دانه و دمام گنج است
افسانه مرد و کون بر دل خواند مر	اوسینا له همانکه آرام گنج است

این مختلف خلق که حق منقلب است	تفصیل کست کو حقیقت طلب است
صد مردم و اگر بیکه اید چه عجب	در یک دم و هزاره بوجوبت

تا درین فرسوده من جانی هست	مردم سبب ناله و افغانی هست
از هر حال محول اورا دادم	تا جانی هست ذکر جانی هست

گر کسی که زباده حقیقت ندست	از اهل مجاز نفس امید بست
یا تنع علم کرد و حساب از او گرفت	یا از همه فرود گشت و کفخی نشست

راز نازل و ابد رزون زان نیست	اما این راز واضح نادان نیست
قول همه را محیط معنیت کلام	لفظا باللفظ هر چه گفتند نیست

این عالم کس نیست که زوفاست	در آدم راز پاتی تا سر باست
سجده آنکه که داشت از کجاست	یک قبضه خاک این همه در باست

در قبضه صنع صنایع پرست	هر خدج در استی و پاوست
اینجلی سبایشان استادیست	ورنه اورا چه چستی باج در است

که کوه حاجت در دیش است	در مرتبه غنات در پیش است
ارستین و دردن کس ناکم نیست	راز و سر کجارد پیش من است
صد جو اگر کشیم زین فروست	مایکل را نیست تو انیم شکست
مر خد رفیق ناشفیقت با	مار است طرقتی ندیم روست
خوش ایزد خویش در نای تو شد	فرد و جانش بقای تو شد
مر خد که رفت و فوت شد پس	خیف انقسی که بی نای تو شد

محو توحید کرد و کرمش است	اسباب کلام خوانده و سخن است
این بجه معنی که سخن میگوید	مرا و من و تو موج انگری است
حرفی میان دل از سر هوش است	خداوندیند هر طرف کوس است
پرون افتاد بر توی این مشکوه	صد دلوله در جلدان غاموس است
در خلق اگر چه کش می کشد	چون از زکری بخر سخن بطلی است
چندین سخن را تا دوی بد است	حرفی نویسد قلم تا تنی است

صد آن کس دیده دل روشن ^{شست}	عمریت که جو سیر سلوک من ^{شست}
زاه که کند تقی مقامات مرا	کوته نظری اوست لاف من ^{شست}
مر خطه او دو کون خود را کم یافت	و آنکه الهام یا عدم تم تم یافت
این راز دقیق را کسی کو طبعه	در معنی اذکر و فی اذکر کم یافت
کس خود را غریب نتواند داشت	حسن چون غریب نتواند داشت
باتا سر غلبوت اگر چه باشد	غیر کسی حبیب نتواند داشت

۲۹

نا بوده نه غم بخش بخش ^{شست}	نه جوع و غدا و نه عطش ^{شست}
از لب در عهد پشتر ما عجب شکر	ز ساختن بلکه خوش ^{شست}
هر چند که اقرب بهم ایفروست	با تمنان فخر و عار این دست
که کبر و حد شوند کم از غم	با من را در اینان با بدست
خود را بی کام خلق سرگردان ^{شست}	کس را خبری از ب جسم و جان ^{شست}
ماهی اوقات غیر است و در آب	بی آب اگر چه بودش ^{شست}

چون کوی ست کش کی و کودد ^{ست}	چون کوی نیست کز ویت دل ^{ست}
این هستی نیستی بحر و صفی ^{ست}	کوارستی نیستی مردون ^{ست}

جانان شده در غلوت جان ^{ست}	با غیر چه پرشیده آواز ^{ست}
اکس که نکته رار داند ^{ست}	یا اید بکوی و نداند راه ^{ست}

معیت که مه فلک علم و فن ^{ست}	در روز نهایی و هم تو فلک ^{ست}
اصل صورت کتابها ^{ست}	چون در کوی نه صاحب ^{ست}

کس در نظر عشق در یکی گرفت	تا ترک همه فخری و شکی گرفت
نازسته از خویش مظهر اندیشیم	تا رنگ ندهد آینه زکی گرفت

مخلوق بخلق چهره پیا ^{ست}	آن هستی آوردند و زیارت ^{ست}
در ذات بغیر از صفت آورد ^{ست}	خود را بخورشید نیارت ^{ست}

مهر گزینی بر دل من و اورد ^{ست}	کاندز قرانش آتی نداشت ^{ست}
یعنی که گفتار خودم فایده	بخوش کلام خالق و احد ^{ست}

عفت مملکت و نوری که ترا	معنی بطونی و طوری که تراست
عارف آنت در حقیقت که ترا	الزام دهد سم شعوری که تراست
که علم و فن آورد که این نادره	که کش و فش در پزیر کین سره
نوسطانی بر زمینند که او	در بار که تفرحت مسخره است
مرشش تو اگر ترا پناست	ز پناهی یستی بجان از است
یعنی شوخی که برده از دست ترا	او ز پناست صورت زباست

پواسط آدم و نطق او نیست	مرآمد و رفت در جهان و میراست
زین خجسته سی و دو نوراح	پوسته برون تاقه سمعیت
فدست فرمای این محدیده	مقصود شناس مرده و زنده
حق بزبان مختلف درخشد	و بیطرفه که گویا دست نوبه است
ده روزه شاع و این همه پاک چرا	مرات ز احوست لولا که چرا
کز آنکه بدست خلق کردن چه بود	در خود نیت منع و اساک چرا

کس را چشم ز میان مردم دور نیست	تا در پی سود خواهی خوش نیست
در دهر بس ایام شرفیت اما	طاغون و دود بخت کور کن است
هم مردن است از همه دشمن دور نیست	هم اوست که ست عین مهرجوی دوست
خیر حیرانی چو دازان ذات که او	یا پس که ام میت یا خود هم او نیست
از مختلف خلق که حق منقلب است	تقصیل سیت کو حقیقت طلب است
صدر مرد اگر سبک راه اید چه	در بیک راه رسد از راه بخت

خط مردان نادان آمده است	دور و زمان و فاجران آمده است
خام و کج و کورند همه خلق جهان	بالیز جهان جاسران آمده است
این دینی عاریت که کالای تو نیست	در خورد تو و دمت و دلای تو نیست
این نه صفت که نه فلک میخواست	که راست نوی کمی بیای تو نیست
مردنی و دین که خلق را شور و سر است	را تا رجبالی و جلالی حسرت است
خوین میت تا رعالم	ان آن است کشتن و دعوالم است

یک کس ز کون رستگار آمده است	یک کس پسر و پسر رسته است
عفت که جلد را بکار آمده است	برنج و خام ناز و نار آمده است

مرچ که کار ما چسب فرج و در	اصلش ز جهان افزیش است
مار ابد ف مدین امر خود است	انکس که گمان درزه است

دایم ز غادات افانده است	باید قدیمی و پنهان است
خزاک مرادیت و انکس	کار باز از پختی فایده است

مرچ نه پوند شاه ازل است	ماوری و محکومی و مرص و اصل
موز زنده کیت خوابه غافل	کو سحر غلام در عین است

اگر نشد از خود اندک در زینت	از زینت خود در گذشت این زینت
در سبزه و گل آب ز خود بس کم بود	خود را در خود بختجوی آمد و رفت

صدقه زری که بر او افت	از جبهه خویش شناسنا خواهم رفت
کفش و درست راه زایدی بود	نزل چونم من بجا خواهم رفت

زینو آمد ز راه دین دم رفت	ز اسوی کفر سخن علم رفت
تا طغنه بود رایوان خیال	مردم آمد دودست بر هم رفت
حق کو مرارست درشت بود	آب حیوان خضر درشت بود
انقوت را که آتش از وی نمود	ز آتین و سنگ بل درشت بود
نادیده ز حادثات بس کج رفت	ما مردم زنده ان توانست
مرغی که ز کشتی شد بهوا	چون بحر بدید باز در کشتی

۲۶

امر و چوکت مشکل ادا رفت	خود را چون یافت حاصل ادا رفت
این آینه که را ختم کرست	کرد اندو که ز مستر ادا رفت
خو صاحب دید صاحب را رفت	بازنده جاودانه در ناکشت
این خلق بدید عنبر ز ادا رفت	کم گشت و بدید حوشتن ناکشت
تائیک و بد اسباب ادا توان رفت	استاد ازل ابد ان توان رفت
در کوئی شنید اینی و ادا رفت	در عالم دید خبر خدا ان توان رفت

جان عالی سایه بر دهن فکند است	یعنی که بدین آب و گلش سود است
روز از بند با کبوتر بگفت	تا پای نظر بدانه اش در بند است

اکس که نه راه فنا دارد کیت	خزقی سحر را انکه پا دارد کیت
ما فانی و دوست باقی اخوین	انکوز فنا غم بقا دارد کیت

هان کار و بار که چه حکم نیست	تا بتوانی که خبر بوجه اند نیست
لنگ و شل و پست و کور و میر	معنی تقصیر جز زده واک نیست

هر چند که در کون و مکان کار من است	آن صورت نفق خالق ذوالمن است
زین خوف و رجاء زده مرد و بد	معلوم شد جز انکه او در سخت است

تا خود را شیار دانی یا ست	هر خطه نوی بختی به دیگر پاست
یعنی که ترا دعوی هستی یا ست	از دام حیل کم توانی و است

سر رشته عهد ما بهر که پوست	شد زان پوست صیدش همراه است
را از مار اسب می باید	ما می توان گفت در بحر است

در دیده کسی که نوری از عرفان یافت
سر مخوی تنی زایت بزدان یافت
چندین صورت که محو گشت و گشت
خود در قلم مصورش نشان یافت

کوین که غیر زشت یاز پاست
خو نظر قهر و لطف آن گیت یافت
در خوف در جای بد و بد گشت
آفرینم خنجر دیگر بد یافت

در سیکه فلک که دل مار است
می عرفانت داد کند مار است
از پنج و دیک و کاسه و میرم و
مقصود طعام و قوت آرام است

بوی مرغ دل از آن سگام
در نه بی چه بهیله آرام است
جان در طلب از جهالت گشت
مرغ از غم بستان هفتش مار است

عارف خو نظر علم و مقهور است
ایک نظرش عالم نور نور است
و از آن که دو آینه بی علم و عمل
نا قابل دید از خودش دور است

کز ارادت بوی خالی سیر است
دعوی تو محمود و جسد کار است
یعنی که ندمت مردار است
مادام که این معامت با غیر است

بجای

مرخند که مرد عقل و پر کار است	سکین رو پستروا قدرت است
سبقت بر عشق ز ترک استیست	از قافله پشته سبکی رت است
اگر بایند و هم خود عمری خست	شناخت بغیر اینکه عمری در است
مراسم از اقدس این نمود و پنا	و قیست که قربان خدا را خست
شرطت نکست مود را در خود است	تا بتواند معبسی خود پوست
کی آید کار مرغ از پشه مرغ	مرخند که بالقوه در و مرغی

نیگواروی که یک خود را دیا	در معرفت از عالم و آدم گایست
از انگو بد صورت و سیرت سکو	عاشق نشدن کمال بی الصیاست
توحید پس مود و دنیا نکست	تا از عالم خویش و ما نکست
انسان نتوان گفت که فرخوین است	اگر کسی را اینه خود و ما نکست
ندیم و آسید نه علم و عملست	انجا که دل از او ز بند امت
از کون و مکان غیر فراتر نیست	خبری که ترا یا و جهان از است

این غوغا که خلق از شناسادوست	مستحقست که خواست
حسینت بهر شاخ کران کشت	برک وکل و میوه اش از دواب
مر کس که بار سید فرماست	کرشته بغیر دی و فردا است
کردیدی دستگان ز ناتاق	دارد غنم موج مر که دریا است
آب سخت اگر چه صافی است	تا کار بان بینگنی العفش است
من بشنوم ز نطق و ضرب بط	قوی که مواظبت با فعل است

مردیدن مرد مت عالی است	فرمت عالی نوباد و الی است
میک اند ایشان مرا بچه گویند	فلن جیسر از قین عالی است
مر خند که کس بچینه و پی نیست	آن نیست که این مغر ش در جاست
این خانه که او هزار و مکر دارد	معد و قش از در غفران در است
حی و اد جواب مر سوالی است	زان پیش که بود رسم مر ادبی است
زین یاد و دهر باعی من که درد	بت آخر نیت اول سدا است

فیق مارا در بقای او نیست	تاراه رضای عقب منی است
العقد که جان در تن نخس اوم	خو رای که قدر منی است
مرون تو بسج کعبه و دیری	تامر دو جهان تو نیستی خیری
العقد که در ذات ره سیری	الا از که حاجت غیری نیست
حق با همه دکن و عاشق است	مر کس خیری بقدر عاشق است
بس کنده که مستبد نمی سازد اوست	چون دید در انشا کاش است

خو عالم خاک عالم دیگر است	ازا طلب اگر نه کودک و پست
این عالم اگر چه شود از ان خاص	خو بازی چند نماند یاد است
عالمی سیری که عشق و طالع است	چون سایه همه کون و مکان تابع است
عشق از دو جهان نه دو جهان است	هر تابع پادشاهی که با تابع است
مر کس بخودش خوشتر می نیست	من خاموشم که از کسم گامی نیست
آن رود فغان کنان و بحر است	سیکنت که خرابات از انمی نیست

اسباب سخن تا چو رسد توان یافت	عالم سحر آهستی قل توان یافت
شد واسطه پان بر کس میس	یعنی که بدون زبیر و کل توان یافت

قالی نه یکس که بر آن نان دهد	حالی نه بخود که در نهان جان دهد
اراسته نه زبان ساده نهد	صفت چکنه خدا چه ایمان دهد

از پوده راز است مرا و ار که	انجا پیدا است سرنگ قمار که
یعنی تو اگر طالب صادق باشی	گویند رغیب با تو سر راز که

نوری که فرستاد رخود پنهانست	در نیک و بدی که بخت گفت و دانست
هم لطفی که دبا تو کان فاضلست	هم که دخیل ز رنگ شست عادت

در راه یقین از راه روز داده	کان قرب دیار وصل را داده
تحقیق تقصیر غنای بخشید	مقصود چونود حاجت جا داده

تا همه ای مقبس کارت نیکوست	در بنی ادبی نه معسر دار می پوشت
با پوشش برنی که در نهادت را	حضنی که مدار از تدکی تو روشت

هر خد که مرد در پی کار و من است	چون دزد نکند سر او بر من است
انسان خود را چگونه بنام دارد	گوهر چه کند معرفت خویش است

غیر از خالق که بی نیاز و کس است	کس تا کس خبر بر تن نه نکوست
تن رو بر از ان جهان دارد	گویند اند که عاقبت لقمه دوست

این نامه واقفان که دلیل جایست	که بر خداست محض بی اندامیت
کنار بی کاست چه آرام زرق	در در غم مرک استن از کایست

خالق و خلق دیدن از بی بصیرت	از بحر و جوب موج امکان نیست
هر که آمد رفت و رفته خود مار	اندازد طلب گزیند در رفت است

در آینه جهان که بس آینه است	افتاده نکامی از حقیقت بین است
این خلق را اختلاف هم خبر نیست	انجاست خبر که یک کس و یک است

مادام که دل اسیر خد و چون است	بخونی را نه واقف صنون است
شکرش دی و شکوه غم بگذارد	اکنون دم ز خوشی و ناخوشی پرو است

فک ره قهرشونه خوار منست	صد محنت به که یک عبارت منست
جنت بعل ازان که وکد که گیم	کو سپندیه رتو بار منست

انسان غیر از نفی و عیاش منست	در نفق بخرالت امعاش منست
هر چه که گفته هر کسی در عالم	بی این تاویل اصل و ایمان منست

رایت نه بستا و نه رجوت	غایت اول اول هم غایت جوت
مر خند که دیدم درین سایه و سخن	ایت همه ذات جنت و ذات جوت

عشق آمد و جان در در و روده گرفت	و آنکه چو شنید ناله ام خورده گرفت
دل را خون کرد و نبض از روده گرفت	عودی بر عودی رفته ز روده گرفت

هر چه تر از ما سوی معلوم است	ذاتی همه را حلق خدا معلوم است
خود تیر غیر رسد با نجا که خدا	خوش معلومی که محو نام معلوم است

مزمکه نشانی از مقام نظر است	عودان هم بل به دام نظر است
سیرج سخن که عالمی دانند است	نیک که چگونه صید دام نظر است

شعنی که شدت بخلوت و حد است	ارنجره حد درون فست است
ای فمیده ادای حشوق عالم	این فم همه ز آتخا دانست

دل ده یکی که جان تواند داد	وز سرخونی امان تواند داد
او بتواند تو نمودن همه کس	کس نیست که دوشان تواند داد

عاشق که بهر پیش از روی است	او در جانش خنوری ارجاست
بگریه و زاری و دعا مطیبت	خبری که در دست بکده نم خورد

قران سخن در آدمی که دم است	از مرد و بیک خیر و بد نم است
یعنی که انانیت مطلق نیست	وز نه کس از هر که گوید آن است

که نیکو بخت مرد و که بد بخت	خون در دشت انیم اصل بخت
این بند چه بند است که بر پای	بنادن بهل و بر کفر بخت

مرچند که علم و جهل با پیش است	جاهل نشود و بر آنکه در حکم است
شخصی خبری اگر ندانسته باشد	کبری که ترا نیز ندانسته است

دفع غم در باقوی دستی نیست	آرام دل از بند ی و پستی نیست
زینگونه که خود در سر ارس نیست	چری شیر را به ارس نیست
خوش آنکه باصل خویش و اصل است	پرو ن از قید سهل و مشکل شده است
فخر انوثت مدار و تنگ از خواری	کین خاک بسی کلنده و کل شده است
نعم ازلی خود را در تاویل است	بر صحن ابد بر تو فال و قیل است
سبحان الله حکمت انکرمی	یک نورد در اختصار و در تطو است

روی از توحید و اهل تحقیق نیست	و نه ز بی عاریت و تقلید نیست
افلاک بهم خنده ز نان میگویند	گر شمس یافت که قرقر خواهد یافت
ممواری فرمیت ازین خم پده	آزاد شدن چنین که پس میجو کند
مادام که آسمن دل و بی اندامی	سویان صفتند عالمی با بودر
عفت که در خوشی و زاری نیست	در کسوت سر یاری و عیاری نیست
از اهل دکان درون اغیار شود	در فقره بیرون بحسبیداری نیست

عالم که خوا و سمائی و ارضی است	انوار ترا بر خلق عرضی است
ذکر تو خشت در نه این گلفها	از نه مسیح است و فرشت

هر چه که خوب داشت و سخت و سخت	در کن کن آن نه عالی تحت
یعنی هر چه و کس که در عالم است	در عرصه شطرنج نبوت و تحت

در خلق ملوک و ساری و سوری است	تا از پیش نه کار آموزی است
جوشیدن دیک و شعله آتش	کو نید می که آتش افزوری است

مادام که دست کس بر سودی است	کم راه بود که عنبر او بودی است
روشنی مراد تو از آن نیست	تا دریایی که فرو تو موجودی است

هر چه عالم از قبح و حسن است	اسباب سخن گفتن است و تحت
یعنی رشکاتی نه شکری دارم	کویم سخن چند و غرض هم تحت

از عالم و هر چه در در و تحت است	غوغای سخن مراد و طبیعت است
بنوعی جوس طفیل محمل	محمل لطیف حس است این تحت

بامر که سوی جواب آن آمد گفت	کس قطع بدل نخت مرگشت
گر کس نتوانست جواب کس گفت	یا کوته بود یا حق از وی نهفت

این تیره شب غم که پانی سحر است	چون شمع پان من زبانی سحر است
عالم که دشمن است از قصه عشق	زیکونه زبانی تر حبابی سحر است

در نقطه ذات عرف کم نتوان گفت	گر چه هر سپردم بدم نتوان گفت
در جی که بر ارفع و کبر باشد اگر	بعضی نمایند عدم نتوان گفت

پاخت مکن در صفت بر نخت	بر نفس تبار اب و آتم و آف و آفت
در حق ظهور عشق تکمیل است	بهرم لی داشت و آتش نخت

در چشم تو نور میفراسم است	روی از همه سوی میسماسم است
آیات به حاجت در رسول پیغام	چون می بینی که حبله میاسم است

انم که همه خلق مرا معدن است	فاضل منور و فضول عیب این است
شطح همان نخت همان عرصه همان	این ردن و با حق ز علم و جهل است

تحف و لذت‌های خوش‌انیده است	از هر روش و قدر فراانیده است
زری و لطافت صیادی خلق	دامان جوهرش بآینده است

ای مصلحت او همکاری که راست است	زان قوت و حول گیر و داری راست است
مقل قوکل و عقل تو کم معنی	جبر او به زان خستاری که راست است

مرزوم و درشت در جهان بود	رو سوی کسی دار که گش دردی
بر خند که بر حسب آینه غری	آنست آن ن که خود دل او شکست

غیر از در حیات عیش عمری نیست	عمر تو کت بدو دس بازی نیست
در هر نظر و سخن و هر کار است	اکرمیت ترقی بخوبی بازی نیست

مر سوز از ریت که چه است امید و سخت	نور ازلی باید در دیده بخت
آید بطور سر چه دارنده لطفون	بر شاخ طلب حقیقت رخ درخت

از نور یقین در دل کس تا جو نیست	جو دهم و گمان و خویش را بدو نیست
تاریکی خانه از حجاب است همه	در نه خورشید همک نیست

وتم تو کنی خیال و که خواب و درخت	که پوسته بجو که رشته رست
تو غافل و عمر تو می پماند	ناگاه خبر شود که همان رست
از غیب وجود تو که انجان است	عالم بی نهانت ای بخت
در هر احدی بی همه عین همه	در جهری و دلی و هر کس است
ایثار روز دآن خطاب تو کنی	آن مسند نور خوش خواب تو کنی
من چون شب غفلت و تو چون	تا چند خطای من صواب تو کنی

عالم که خویش قایم و محکم نیست	خبر تو شمع غلوت آدم نیست
بر کس زدن نگر چهری باشد	او در عوم درون خود محرم نیست
هر کس وجود خویشین آگاه است	کی بخل و حد را بدل او را است
در عالم خاطر و عیش محو شد	مر خند که در خلق که او شاه است
غفلت که باعث من است و دانا	عقلت که مت رست است و آگاه
بیا ز قدیمی اشنائیت همه	بکانه خراپین نیست که کرد و خا

هر چه که نفس بندای ای ات را بخت	الانصورت علمت مغت و شش
تو گیتی از دم و کانت ابر	شطحی رستنده درخت شطح
ای حکمت را درخت باغ پر خ	ارض توحید بن زلفت و شش
ای از بی فرع گشته غافل از اصل	وی سه بهواتر با بر سه کج
بر هم روزه فاطمه و شش	از حال بحال که غنی که محتاج
از نام طلب قرار در شش	از آم خنس محو به موج

داریم وجودی ممد طو شش	که عذب فوات گشته که طبع ابا
میتیم جهان ولی در کون به	بحریم املی بهر شیمی موج
هر چه که حق دهد کسی را بخت	روانه ان شوند خلق محتاج
را مکنونه که از دعای ارایه	معموری ملت امد و اند شخ
از هر خیرت که معتقدیت مر	در نفس الامم بن چو بدست
که کس ندهد خیر خود و کز طلبید	رنجیدن آن شرط خود دینت

دیدم بستان ازو که آمد و بصره	دانشگاه دم از مراد او برد
مراح آن بود که پیش مراح	بل مراح است کس پسندد
ای طرح فکند و نقشای	پنهان از غیر چون طناب اندر
ای ذات تو از صفات عالم	وی تا شروح ماند با اینهمه شرح
ای آنکه تویی طایر دعوی را	نه عارف معرونی و نه واقف
چستی و فستند و چون نهاد	تیزی و درشت همچو تنوخ

تاریله وجود خلق بکین	مردم کله و شکری بخت نه اند
قذیل دل از عرش خدای	باسپله دعا در او بخت نه اند
مرجا که دوستیت بهم کین	مرخند سخن برنج دین گویند
دیوی و دوست از دی بکین	کاذوق ذمیه ساکن این گویند
مرکس بی قدر خود شتایی	نه کل نه جزو ازین حجب می کرد
خورشید بلند ناف مستی	آن دزه دون هم صطری می کرد

جمعیت خلق را راها خواهی کرد	یعنی زخمه روی با خواهی کرد
پونز بغیر ماند است دارد	محکم کن این کره که دا خواهی کرد

جمعیت خلق را راها خواهی کرد	یعنی زخمه روی با خواهی کرد
پونز بغیر ماند است دارد	محکم کن این کره که دا خواهی کرد

کرد و بقصد قمر نمایی بود	از بطلان لقب خبر ده میبود
کرز آنکه مینات نمایی بود	مرکاو و خوی زادی می بود

جان عقد حدوث تا زدم بخشاید	پداری دل چشم قدم بخشاید
ناکرده بخواب عقل نامحسم	مغشوق ازل در جسم نامکشاید

چون فرد بکل نظاره می بیند	بخون خود در دونه چاره می بیند
از ذات کسی کش صفی نمیشاید	او از فلکی ستاره می بیند

هر چند اسیر مرغی باید بود	نی بهره زمرشش نمی باید بود
مرکز کسی شکوه کنشش کسی	سیکو که مرچسپن می باید بود

آنان که بذات خویش اطلاق کنند	آیات نظر نفس و افاق کنند
مرکد امان از عدم دانش	رب آب و گل وجود اطلاق کنند
ای مهر ترا بدزه دزه بوند	بس بر بر یک اعتراض ارجه بوند
غیر از تو ندیده و کسی نشنیده	ست نفی و محیض و دشوار پسند
عالم که مرز رین و بیسگوید	گر شناسی ذکر احدی بگوید
رفتند مرز آن دمان طعل	گو یای ازل تا بابد بگوید

در عالم دل که خواب را نشاند	بخشورش و اضطراب را نشاند
یکانی ما را همه کس میداند	کس نیست که اقیاب را نشاند
در نقطه ست ای بخود جبیند	نه دایره را معنی و اصل بپوند
آن پایه که معراج محمد خوانند	در علم بصیر حوی نه درست و بلند
مرا ره که حق نموده عدل آن افتد	از تغییر ظلم و عصبانیت افتد
انهاره بشوند بطبعت سرک	دو قبح نبوی از یکی زجر یان افتد

انرا دم اگر نه آیت سزد	فاکت آخر اگر حقیقت اردد
که بر ورق صد تن آری بحباب	آن میت که آن ورق بذکی اردد
عالم که خودش و مو معکم دارد	علام ازل باو عظم دارد
بطه ان طویر نیست در جوف	علت که بر هوا حکم دارد
جان در بازار او چه ارزد	دل رین سودا خواهد کرد
کس در عشق لاف عقلی زند	حسن یاد بر چه حید و زرد چنگد

در کعبه و دیر سیر میباید بود	سم در غم نبرد غیر میباید بود
این میت مرا عجب کیستی سم او	اینست عجب که غیر میباید بود
آن در بی دل روزی کی پسچونود	کج غم و نیز بند کی پسچونود
حاصل آن بود که تو بوی بر دیم	روزنه این عمر و زند کی پسچونود
انا که که نشسته بر بن بندگی اند	در کعبه ذات محویک زندگی اند
دین منتی که مفقود و دود منت اند	غولان بیایان بر اندکی اند

صاحب نظران که محو نور دارند	سرتافته رده و کون چون مرآه
از شرق آدمی برون میتابد	آن خورشیدی که عاقلش درآید
ز آینه شش من و جسم یا بند بود	ذکر و نسیان و خیر و شر بود
چون مرد مرد و سر زبان وی شود	سردن زبان دیگران رود نمود
که در دریا کان من و ماهی بختند	در اوج و جویب خبرهای بختند
رسم و آیین ز خالق آموز که او	با اینهمه صنم خود نمائی بختند

دینا که با دمی خوری خود دارد	پیش قدم اسروان او دارد
خاک آدم را نمیتواند خورد	مادام که پای بر سر او دارد
از نور ازل مرا آنچه تقدیر است	عجز و قدرت از انفسیر فدا شد
بسیار که هست کنون در عالم	که فردن چند پادشاه دارد یاد
از هر چه کسی را دغلی حاصل شد	چون ثابت شد چشم علی حاصل شد
از یکدانه که آدم را عصیان خورد	بنگر چه بنی و چه ولی حاصل شد

تاکس کجند شاد و غمگین نشود	یک نکته درود کشتن در زمین نشود
نادیده درخت کرم و سوسه	یک سوسه بود بخت و شیرین نشود

در لحظه کوشش کوشش من می آید	راز که جهان خوش من می آید
سیرج سخن بقافیه جور و	آواز پرش کوشش من می آید

دل با پیش زمره من و کمری دارد	زان بحر کرم بپایم صبری دارد
چون قطعه کشت دینه بر کوسی	کو چشم رده بخت ابری دارد

تختی با که مردش میخواستند	عافل خود کا و بدش میخواستند
مرکس در سر خود ما و رده بند	مرچند که پنداشت کشت میخواستند

خلق همه زیر بار طامات همند	خو حق گویان ایل کرامات کند
در نطق تو احوال دو عالم در جست	دم اندر زنی بی مقامات دهند

مرچند که نیک و بد و کفر و دین	چند آنکه نهادش سیه و آیین
حق نطق بود و آلت نطق همه	چیزی که بسر و جسم دیدیم

مردان که بذات کینه در وصف شوند	عین همه کس نفی هر سپهر شوند
انعام خواص نامخواستند	هر خد ازین دشت بازشت روند
کلام این که آن دلش ناسود	هر کس ناکار کرد و استا ناسود
غیر از سخن چند ندیدم که از آن	ماتقی راضی و متقی ناسود
از دوز که راه من درین دیر است	یکره پیوند با کس دست نداد
این شیوه بچکس ناموخرام	عیسی ضمیمه مادر زاد

مستی همه را حکیم ذو المن دارد	هر سو خلقی که چه من و من دارد
هر صاحب کالای نبرد کالارا	هر چندی که حال بگردن دارد
این خاک ز خویش بهره بس پیش	آن خاک قدر ملکش ده
دانی که ملک هست بیلانی من	مرفی کا حیای خفته خویش ده
دایم نمر از آن شه ذو المن بود	آن اهل دلی که چشم زد و روشن بود
حاصل که همیشه خانه عالم را	آمد شد مزج راز ازین رنج بود

حق پر خورند بخوان خود	چه نه به کد ادب بزرگ و چه خود
بسیار که در خوشی و غم ریت	بس دارند که تشنه و کمره

در زیر ملک که بی سر انجام افتاد	زوم که برون زفت در دام افتاد
آن بوالهوسی که خوشی تن را ریت	در خنده غافل محض عام افتاد

مغشوق چه از عاشق رود که در آید	عاشق بی عشق چون تن بچاند
شاید جور آینه رو باشت نظر	عکس او تیرم در دهنش

سبحان الله که از سرشتی خیرد	کاری که دو کون از و خوشی خیرد
یعنی که تویی منبع آن آب که زد	دفعه بنشیند بهشتی خیرد

کوا که دماغ آشنائی دارد	در دست چراغ آشنائی دارد
کل نیست در میان رنگ دل	خود که دماغ آشنائی دارد

عاقل ز کلام آس که میخواند	غافل همه آرای سپید میخواند
زانگونه که از نمره کشیدن در چشم	مردان و زن سیم میخواند

شاعر که چو لاف ز اشعار زند	سرکار نشان اندم کار زند
مر چند که تیر تبر کار است کند	صید و هدف و خیم دار زند

مر چند که بسچهر را اندم کند	گرفته زمرنگ و بدوشش کند
در دست ابل دانش و پیش مر	بخیر خيال و دهم را نیت کند

عشق نوزد و فنا ز گفتن بچند	نه در تکین و صمت و خفتن بچند
سبحان الله این چه زاریست که او	نه در گفتن نه در نهفتن بچند

چون و در نه دو کون پیر آید	سیرده عشق را سزاوار آید
ایک چندند خلق دل مرده و بس	کی راه روی نقش دوار آید

عاشق که نه با نهفته عالان ماند	در عرصه رسوائی فالان ماند
زهد را بهد که حالتی نیست درو	باستوری پیر زالان ماند

مر کس مرون خوشتن دارد	اچشم که او نه نظر که دارد
خود بچرخد و در خود و عواص	مان غوری کن که این سخن دارد

تا جان نه سیر عالم جانان بود	اور از فلک نشکوه و افغان بود
چون غفل ز باد و عالم و اسع	داشت که بطن ام بر وزند بود

سینج سخن که نرج احوال کند	مرکاه پردرد و کون را ابل کند
ره روزمان سیر کرم سیرت	طایر رعد ای بال خود حال کند

مردان دل ازین سپهر عالی کند	دند ان طمع زردون و عالی کند
از خیمه عمر استقامت مطلب	میخ غفلت حوا را خالی کند

ار عقل با نده در خونم رودند	ارستی و نیستی رو نم رودند
در عالم دیگرم نه در عالم خویش	اما خرم نیست که چونم رودند

انسان همه هیچ و یکی پامت	جسمش شمایا و شمشال چمت
ارکان داده مرکز خود و انگاه	موجود حقش و شود وجود

کس عالم را که چه پسش بند	اهل معشیش اندکی پیش بند
هر چند که مست مدت او بسیار	کس پیشش نخر و زده خویش بند

عقل حسن بخت که تو میگرد	کامی دو پست تو اشتنا میگرد
معذور شو بهین رفیقان کاین	لیک در راه از تو و اشتنا میگرد

انقوم که با سه ازل پوشند	در وحدت خود ز درو عالم رستند
ز انسان که بخواب ابدت صد	سپارندی همه معنی جفتند

فی انسان و خلاصه ارکان	نه ارض و سما نه کفر و نه ایمان
کس عالم را بخور و هستی	افزون کم دید مگر عالم آن بود

صورت میبند اسیر تولید	معنی جویند در احد ملتحذند
مفتاد و دو فرقه مالک و فقر	اینفرقه ناجی همه مستحذند

از شاه سپه زهر برپا رستند	از اهمیت عالمی بسی درون رستند
عالم در ضبط پادشاهیت حکیم	وزنه از یک کس اینهمه چون رستند

هر کس صوفی ناس ندانی	یعنی اچا و نطق از خلق بدید
کاری بهتر ز خدمت نیست	خبری بدتر ز خدمت خلق بدید

شیخ آرام آدم مستون کرد	حق کور بهشت و صف چند و چون
مرکابی بود آرام از تو	دانه ربهشت آدم سپردن کرد
این خلق نه مجبور و نه مفتون باشند	مرقوم سب و زری که نمون
نشانده اش چگونه فایده گیرند	در بنامند دون و چون باشند
معلوم که جام و ساغر ماه دهر	آن ساقی فیض بخش تا چه دهر
گفتیم نغمه زده او کشته خند	تا اوت چه فغانند از آن تا چه دهر

در کوی صدوت دور را خانه بنا	خوبایا ز قدیش افرا به باد
از روی که رهنش آشناید گاه	اکس که بادست کار چانه بنا
عاشق نشد و یکدم آرام نبود	غیر از طلب نام خود و کام نبود
عشق آتش ز دجبان من لیکند	غیر از طبعی حسد که فرخام نبود
از باطل و غیر نور میسباید بود	با حق همه در حضور میسباید
از کثرت خلق دور میسباید بود	در نهانی صبور میسباید

ای عشق که هر که او دم از غیر تو زد

خود را بر تیغ و کعبه و دیو تو زد

آن را مرو از خاد تا و ده رفت

کو دست طلب بر این سیر زد

مر لاف که اشنا و بگانه را

دردی همه چشمهای همه را

بافند ز تبار و بود بودت

دبای کلام در زره شایسته

افانه چند کفر و دین مسخ

غیر از آن نه افرین مسخ بود

ان گفت چنانم من و این گفت

غیر از دو سخن خود آن دین بود

هر کس بجان زنگ و بوسیکرد

در آرزوی آن کل بوسیکرد

من در غم منته قیامت بودم

او نیز بگرد چشم او میکرد

هر کس دیدم نبود جرحمت

یعنی که بخر چند می شد مرشد

مر خند نگاه میکنم می پشم

آدم طغیت و عاشقانی چند

که دوزخ و شکل نگرانگیراند

که جنت و کلماتی ترا بخشنند

که هم و امید و رشت و زبهار

تا که ریخته و خنده بر این خشنند

با معرفت آگه آشنا می کرد	راسته ز قضا اهل بقا می کرد
کار عارف بناله و راری	کز فرع باصل خویش دایم کرد
دل از خضر چون طلب می نمود	تا شد اشارت سوی تجرید نمود
و انگاه دزدان جهان گزید	در پر تو افتاب توحید نمود
در سر حال که تو بیدار آید	تطویل محال با خط آید
این ارض و سما در هر دو	احوال ترا صورت مقدار آید

راز توحید تا در دم دارند	افسانه پیش و کم عالم دارند
خوآسانی نخواست خالق خلق	سخنی همه از نصب هم دارند
پایان خود بکنه ذاتش زید	ادراک بغایت صفاتش زید
زین گونه که حیرت خود در پیشش	صد جبهه بینم التفاتش زید
اخوا همه را خود بنج از چهره	خود را در کوی دید و بخود راه
ز انسان که ز چار صفت در محضه	استاد منقبتی و سه دید و سر

کویای ماکه اصل مای آید	از کوی ضلال باید امی آید
یعنی که کوفلان کجایی پاکست	بلکه که کلاش از کجایی آید

انگس که ز فاقه دشمن باشد	ناکه بعطیه رسد چون باشد
مرغز خوشش پیش و همش	همچون اجوی که غیر ممنون باشد

زاف و غفور که پوشیده	از خود برده جو جان پاکان
کاسی یکی نماید این لطف و اراد	بعضی تعجب فاشد و بعضی

مرغز و اگر چه از خدیشی می بود	بجرف رزون از فقر کل کی بود
یعنی فاشش چو معنی بودی	از که دزدید اکلن کج از دی بود

مرغز و سخن لب و زبان میگوید	از مرید و نیک و این دان میگوید
من در تخم ولی ندانم کین را	من میگویم یاد و جهان میگوید

کام من ز ارتع تا چند شود	دلخسته دور ناکر میند شود
یارب خلقی و شرعی بخش مرا	تا زمره مند اگر من قند شود

داد ازلی مراد در کف آورد	علم و عمل را چه بسا فرخنده آورد
عرش ملقبیس مسیما را بود	اما عفت گفت و آصف آورد
مردان نه زمین نه آسمانی گویند	یعنی که سخن ز لایمکانی گویند
در ملت اهل معرفت نمود	هر جا رازی راز دانی گویند
باسن خطی اگر زبانت گوید	عالم همه آن بر دل و جانت گوید
حاصل که مرا اگر تو دردی گو	صد مرگ زمین و آسمانت گوید

هر پس بخی که طرف شادی کرد	انگس که حسن نه غول دادی کرد
اینحق نه اتند که آگاه شوند	کر عالم را مهدی مادی کرد
کر مرد از ذرق راه جازا کرد	اکه بد و نیک دو جبارا کرد
اینکه که رشت می توانند	لکین صورت را خیر و دهر کرد
کارم همه خوب زشت و مهر گویند	اف نه زید و عمر و کفر و دین بود
عشق آمد و در بد و عالم حسن شد بد	شبح عمر مکی که شکفت این بود

تا ذات سوی صفات عارم نشود	این عالم قبض و بسط لازم نشود
مادام که شمع را از سر جلوه گریست	پرتو نتواند که طارم نشود
این عالم و هر چه در وی زنده بود	اسباب جان مردم دیده و زنده
پرواستاد عقل و دین و دین و دین	باست دمی بآن دست بی دست
این عمر که مارا الهی پیش نبود	دین شادی عالم که غمی پیش نبود
چون شد شهاب برق بر اوج نمود	مرجند در از شد دمی پیش نبود

عشق آمد و از تو دفع مرغانی کرد	باز به وصل جنت و ناز می بست
از تو قبول خلق جان رسد	از ادت کرد و نام بدنامی کرد
هر کس بهی دین و ملت داد	سر تو حید در حلیت دارد
علم و علی تنی ز تو حید ریاست	در پوست که مغریت علت دارد
اما که رخ از فروع با صلی تابند	در سر بد و نیک عدل آتش تابند
اختلقی که در گرفت و گیرند محمد	اثبات الوهیت را اسبابند

چون مرد خود دست نهایش نماند	عین همه شد سر بهایش نماند
هر کس که برین راه قدمی خدایت	رازش نماند و رازدایش نماند

عشاق بر راه عشق تا چار و دو	بی نام و نشان بکوی دلدارند
شوق و دزدش یافت بچشم	در کار چو میت گوی کارروند

حق آنس که فی دلی میخواید	نوسید زمره ما و نی میخواید
مستی ترا که از تو منظور شد	دلشکفتو ترا غنی میخواید

کی مهر خدا از دل کس بر خیزد	هر سوی هزار علفه زن گرفتند
چون بر تو خورشید که از خورشید	از جوار زد اگر چه مهر حسینه

در پنداری و خواب من می آید	کاینک نه بی حجاب من می آید
تا صبح توان سوخت بدن بگری	چون شمع کافقاب من می آید

دامن گیرش دو کون چون چمن	خونخواهی خویش اگر بس بود
زین گونه که هر چه خواست در عالم	ای وای اگر بغیر او کس بود

توی بن عالم چون روح شوند	طوفان خیال و دوسه را لوح شوند
نام همه کس ریزد و خود را خوا	نوح دو جهان گشتند و شر و نوح شوند

بی علت نیست مر که انگی گیرد	با هر چه نه توصیف در انگی گیرد
مر عضو که در دگر دت غیر شود	انگاه که خضم با تو حبس کی گیرد

یکشتم خبر به که رین می دادند	پنجم و بی نشان و بی بی دادند
یکم خبر کسی که رین می دادند	دیکر کس را راه با و کی دادند

خود را در یاب ناکسپایی حسند	با یکده عسکراف بالایی خند
ای کوه و قار و زردای بحر محسوس	چون کرد و عبار باد و سپای خند

آدم تخت و فیه چون گویا شد	مر عضو کار در کس دانا شد
سبحان حکیم کو سبک دم که دید	چندین احوال مختلف پیدا شد

اما که خبر راز سپی چون دارند	لب نشه و سر خیمه مضمون دارند
انجا که کمال طالب و مطلق است	اجاره چه احتیاج مبرون دارند

انسان عمری چو آب گشتیل را	یعنی غیر از کتب بمشیل خوانده
در آخر کار چو بمعنی راه برد	سودای پان و سته تاویل

مرکس خبرش از دل و جان بود که کرد	در باطن او را زنهان بود که کرد
بسیار کسی که کرد با خبری سر	او غافل از آنکه خود همان بود که کرد

اما که بگوی قرب دی گشتند	پیش از نیمه جو بختش گشتند
خوی که مبر در ز خویش گشتند	دشمن آرنده از پس و پیش گشتند

دل محبت ازین نوح و پناه داد	یعنی خبری ز جان جانا دارد
را نکند که بشم از و شنیدم	مرکس دیدم و استا نهاد

غیر از پیش که ترک مستی فرمود	مراس و غدی که مست گشت
بس جو رشید خلق و شناخت	چون کوی که حارثش ز بود

از رب و فریق که نرگاسند	انفرقه که برکن راه اندا گشتند
این پادشاه و امیر با این هیو	در ویش و خیر را تماش گشتند

چکانه رختن وی پس روی پاکرد	دا کرد باد و آشنای پاکرد
طول امل دینی ددن کوتاه کن	این کوه بدر روی ندارد و آ

خودات قدم مردش خلق	کز تو ادسما و ارضیت
حرف صوتی و تخفص چند مهت	در ظاهر و باطن آنچه گفتی بود

باحق اکر ت دل نگرانی میبود	گوین ترا عار و فتنی میبود
ملک دنیا و اعتبار دنیا	که میبود جاودانی میبود

مردم نغنی مرا بمن بد میگرد	در سایه غمی متید میگرد
از اول عمر تا با فرغم خویش	من عرض میگردم و او درید

کفیت غنق را موس ساسا	سوز دل روانه ملک نشاید
عوی که شایر کی آید از دوست	خوا کند بادست محاکس

تاسیر نه براوج قدم می افتد	در آب و گل وجود غمی افتد
بر حسب نظر رفته تا قلعه دل	ناچار بخند قشکم می افتد

تا عشق پاک این دو پنی بکشد	جانان تو شرح ناز می بکشد
مادام که عاشقی نغبت از پای	باو معشوق نمیشی بکشد

دل مست لغات الحور را بکشد	تن چو گشت زین فر بکشد
جان در ره پا و سپهر را بکشد	عیسی ملک رسید خور را بکشد

در این همه گرفتاری اندکشد	غافل کند و کور و آگاهشد
جلال تبرده کنه کار از او	نظر طست که چشم بند آگاهشد

موجود حقیقی آنکه بودش مقصود	هم با خود یافت که د عالم سمود
هر خد فغان که در جوابی شنید	خو خلق که نریار و بسک او بود

اما که می از جام سعادت نوشند	صد خر کشند و در مروت بوشند
قومی دیگر ز غایت پر بختی	صد نام نکو بجه نبردوشند

حرف اهل آنکه عشق سوس برود	از دیده حق شناس رخ برود
و بنیاد بدست کام و علاش کرد	زن مرد پسر و در که درش برود

انام که بد باغ عشق افزوخته اند	مر چهر که غمیر او نیند چو شسته اند
دین و دنیا و دوی و فردا را	در آرزوی کرشمه سوخته اند

تا شیطان دل فلق چون خس برد	منقول بجاری کند و پس برد
دزد از خواهد که خیزی را کس برد	ارکام و مراد نامها بس برد

خفتی که ظلمی و جهولی خویند	از بهر طور علم و عدل او پسند
آری نیکی حبس انسان نیست	از بهر خیرای اوست که نیکویند

که خیرت آورند و که صحت کنند	مر خطه کسی را بد که نیکو کنند
زانگونه که قطره های باران در است	هم دایره کشند و هم بچو کنند

کس کس دل بقیع می بیند	مر سو کرد جمال دی می بیند
خو غفلت نیست غیر نه شنید	کس خواب نکرده خواب کی بیند

انجانه اجابت و قرابت برسد	نه قاصد آید نه کتابت برسد
پند و دعا کردم و بر فاسدیم	باشد که بعالم اجابت برسد

مستی چه بر مقول افزا خسته بود	در جبهه صلاح کارم انداخته بود
غافل بودم ز حکمت او که نخست	پی منت من کار مرا ساخته بود

کی توانی راه سخن بنده کنی	مر چرخ که خویش را خود نمیدانی
زان کرده حکیم چرخ دست لایب	تا در طلب او سخن چسبند کنی

از هر چه به عالم خبر آن دادند	یعنی که سخن را بخت آن دادند
چندین اشیا که عرض امکان دادند	هر رشته که بگو با ن آن دادند

چون نورانه در عبارت آید	عالم زوصال او بشارت آید
اول بخت در عبارت آید	و انگاه ز جبهه در اشارت آید

که به بجهان و کر که منگو آید	از سخن علم و حکمت او آید
مر روی مرو که جبهه کرد آید	ز انوی طب که جبهه زانو آید

زین مستی باطل نشده پاک بود	کس از دعا و ذکر حق سود نبود
سده ز جگر دفع کن ای مستقی	که خوردن آب نیست بسیار سود

عالم در غمگشای تنهاید	محوست و سفید و سیاهی نماید
افتاده بکارخانه ام کاکب	که خلق کنم مهر و مهر نماید

روزی که دو کون غرض اهل داند	هر چه که حجت هر کسی آن دادند
این خست و ناز جای سریند	کلام آدم مراد شیطان دادند

مستی و اهل را که فل می آید	پغام رنق و ازل می آید
اکس که ترا قرار خوابوست	اوارش از انوی اصل می آید

مردان که تنهای غم دین کردند	ترک فن و علم در رسم این کردند
غیر از تنگین کودک طبع بودند	هر چند خیالهای رنگین کردند

مردم نه فریب دیو احوال خوردند	نی از آتش کارها با ول بردند
دین بفتاح بخت دین چرخم	خبر هر کسی که معطل مردند

موجود حقیقتی نگزید پدید	از آنکه مرا بجه دید از انوی
او دمن و شادی و غم مردم تو	در عالم هستی تو خلقت جدید

غیر از تو سیتق کار ارار نکرد حاصل مر خبر گفت در ترک خود	کردار کسی بوفی گفت ار نکرد ما جو هم گفت آن ولی کار نکرد
عقل است که در وصال و مجرا کجند عاشق را نیست غیر مغشوق و خود	در او دمن و قصه و داستان کجند کی غیر بیان جان جانان کجند
تا چند ترا و رسم تو دور اند کوی که در آن جهان بمن برود	و انکو کمت فکند کمت او را او خود ز تو سرده مان جهان را
غمی همه گشتیم این بود انگند ز پانجا و خونی توام	زان سیر مراد من دی تکین کویا نهایت مراد من این بود
خوردار غمی دل شراب تواند زد تا کس سفتیت ازین ریا برست	تا خانه تن خواب شوند کرد خو تو به به سراب شوند خود
نه خوار در آنوزه عسیری تا یعنی که تن و جان جوهر هم گشته	دجیت کی بختی می ماند نه خبری نه موای چسبی ماند

قادر که قدرت فکلی کرد آن کرد	غیر این خلق مظهر است آن کرد
در کشتن اکثریت حیرت طفل	زانت که او نیست تواند آن کرد

دانی چه بود که آن که صاحب نظرند	کش ظاهر و باطن جهان می تحریرند
باطن آنکس که راه معنی برده	طاهر این خلق که نقش صورند

تن دل نه دول نباشد و باطن پنهان	جانان تجلی موفقی نشان شد
زین سیر در نهایتی رسد آیت	این قطره بسین که بحر بی پایان شد

مرد زده دلیل آفتاب آید	هر چه که هست در حساب آید
ما اینیم ذکر چون فراموش کردی	چندین غوغا جهان جوابت آید

در عهد خدا و بنده صانع مظهرند	احکام و رسل در ره دیو مظهرند
کافیت رضای مرد و زن در ^{ترویج}	مهر و خضار ما لغز بنظرند

ماریب کرمی که ظلمت انوار شود	مهر خوار بغرقی سرازیر شود
میده غرضی که بهر جودی دراز شود	تارسم عطای خلق بسیار شود

دشنت جهان در بران او باد	مرسوی درد مغاک خندی ز جا باد
دان اهل بلا و صفت آتش را زار	خاشاک که ز باد در اینجا افتاد

آن خالق کل نشی چون روی نمود	در باطن و ظاهر است را از تو بود
چون عکس بر آینه و چون موج را	مر خند که با نشی آن تو توانی بود

مر خند که در جهان نور و ظلمت	در پیش ما وجود را محرمست
مر خند پرست عالم از خود و پری	تا دیده رود شتی نباشد عدست

در پیش ما وجود را محرمست

بی بهره ما پوشید و نشاند	رنگ غلطش گزید و نشاند
اکس که شناسد شن شنید و جاو	بکایه بین بند و نشاند

دیگر نه جانیت که ساری ماند	کس تحقیقت از نجاری خواند
بل فلن این است که در عالم گنا	من بعد کسی آید در ازاری داند

بان و دل و دیده محو جانانند	وزم که سوال او ست بکارند
کشتیم چاکمه به پای او بود	علم و عمل و کتاب افسانند

خبر نمود

عاشق همه جان سپردنی میخواهد	نه خوردنی و نه بردنی میخواهد
یعنی مفتوق آرزو دارد و بس	نه رستی نه مردنی میخواهد

اگر یار است ساقی زخم وجود	و اگر غیر است فانی و دور و دوزخ
این ناله و زاری که بعضی دارند	بیار چه حاجت و باغیر خود

صاحب نظری که دهم را مات بود	او را در جهان غیر مرآت بود
مر خند مراد خوشی تن دیدم کام	خویشی از قربت است نبود

عشق کنس را که دیده بحرم داد	جابر ازین سپهر خم بر خم داد
آن شیشه می را که نرای عم داد	اگر خاق بلند کرد کسی سم داد

آن بن که چو آئینه تر آن کرد	را که طمع در دی و در جان تو کرد
چشمیت کرم نمود حق و انچه	در آردن و بستن بغیران تو کرد

رسم و ره استاد ازل مکن آید	خود را بکار همچو شل مکن آید
عالم همه صنعت و دست و گوید	مان علم خویش بچل مکن آید

خیر و شرستی دوی خوبی نماند	اند و همه خبر کی سخن گوی نماند
ز قهر ز میان من کی شد و جهان	دو یار فتاد اینوی و انوی نماند

چون تو که کس غمت و خواری داد	جان در کف کیم و در یاری داد
فضل تو ز غین خویش بدین محاسن	در نه کس بر چه تو داری داد

اندیشه عشق مختصر توان کرد	بی او بد و کون بختیست توان کرد
من جانم و جانانم و سر مطلوبم	سودای مرا ز سر به بختوان کرد

سمواری ترا در دوا داد میگرد	چری که دو کون را عقد میگرد
کر نیت مدار کار عالم بر تو	کرد خرافاک چه را میگرد

کام چو بهشت لطف او بخش کرد	که قدر چو زخم همه آتش کرد
سجی ن تعلبی که این یکدم را	زین گونه خوش و بد نیفت تا شود

کس که بر از خویش محرم افتاد	با بر که بعالم است سدم افتاد
بسیار ز فرد خود شناسی نبرد	یک نکته که حال همه افتاد

ایخلق ره بقاداسید بدید	در خلق فضا خدا ای جاوید بدید
سبحان الله که حق تعالی دارم	زان دیده که دزه دید و دور نشد
خلق عالم اگر چه در کار نیستند	از معیشت آن خواگهان دم در نیستند
زاکونه که شخص به کیفیت خویش	چندین اعضا بیکدگر درخیزند
کر بر سر خاص صد قیامت باشد	در عام همه منکر اوقات باشد
گفتند بجز کاری کاتب نبرد	گفت اینخ لنگ من سلامت باشد

جسم ره وصل بسند پای جان بود	ز قلم سوی قرب دور بهشت نشان بود
دارم کبسی کار که چون بر تو شمع	بی او توان بود و با او توان بود
العقل است از دل و جان بختند	جایی که نکور عایت آن بختند
دزدان نسیم هر چه در دزدیم	بجز در تعب و مانع پنهان بختند
کر کس غلو خود نشستی دارد	ایمن ز بای نیست مستی دارد
نامرد نه بر بای و یاد بوی است	کی هم فت دی نشستی دارد

صفت چو جفیم مضطرب می سازد
این عقل مدارای تو آیر گریست

یا جب تو ز آتش تر محب می سازد
کز خاک عدو ز محب می سازد

تعظیم تو انقیوم که گشت گشتند
تعظیم رخت جوی که شاهان گشتند

اندک باشد که چه ز خد گشتند
تعظیم گشتند و لایق خو گشتند

بس رود که دم ز غمت ز درکش کرد
یعنی که تراوقع فتاوت بست

خاشاک نایت درش کرد
آتش آسن را به درش کرد

عقل همه زین دآن بوسه است
کوری گفتا که نان ده اعر و رم

عارف همه از جهان می دید مرا
پنهانی گفت آنکه دایم می داد

مر خط دل و جان خبری نیست
بالای سر من آشیانی دارد

کاخا جهان مختصری یافت
مرغ که دو کون از دهری یافت

کلیله در سبزه تنی کد بود
مر چرخ که فکر کردم این تهنید

کز خیر و شر من دل من سرود
از زنده اینم غم دور نمود

هر کس خبر از زده رازی دارد	ارغلام و آدم استراری دارد
اگاه زنی نیازی آن سوخت	تا مرد بد نظری نیازی دارد

استان سخن خد که آن میگوید	احوال زمین و آسمان میگوید
زانگونه که شمع مجلس اندر مجلس	حال همه را پیکر زبان میگوید

که مکره معاد اصف شده ام	که مطربه معاش را داف شده ام
ای خلیق که جمله میوتند و بنام	چون انیمه کار را بکاف شده ام

عاقل ز خود عسارتی بخواند	عارف را از اشارتی بخواند
تا نقد است سر سخن چون قرآن	خود قرآن رسم بصارتی بخواند

بحریت وجود عشق نه یک به	مرئیک و بدی از وجابت نه
زین نور که از شرق ازل میآید	خلق هر و نهاده در غش اب

در یکصد رت چو می زمین نه رند	ملاف که استند و پیکان نه رند
زانگونه که مهر بادشاست کی	مر خند که بر مراد روانه رند

آنت آدم که با محمد بی کین شد	او والد و مولود هر آن و این شد
هرگاه که در خلق جهان کرد نگاه	ارزاشد شاد و ز غمی غمگین شد
کو اهل دلی که از نیازی گوید	یاد دلداری که خوف نازی گوید
پروچ دم محبی و محبوبی	دل زنده نشود که از نیازی گوید
بایستش که جد سودی نکند	کردن زان سود کسب بودی نکند
در آخر کار حسرت و دینیت	کشش بود بقدر دست جودش نکند
تا جامه جان در بر تن چاک نشد	کس پاک ز آلودگی خاک نشد
که آب جنابت از کفی میشود	فرغون ز رود نیل چون پاک نشد
آن چشم ز بیکه او ما خوش دارد	مار اسم زور در کشاکش دارد
آن ترک که کم تر انداز نیست	پوسته کمان خود در آتش دارد
دایم بد و کس غش نظر خواهد کرد	وز وحدت خویشان خبر خواهد کرد
ای عاشق زار حال خود با عشق	انظار مکن که خود از خواهد کرد

آنکه بجا آمد قدم داشتند	در مر نظری حادثه بجا گشتند
خدا بن شب و روز و کاه و بگاه	سیاره چند زیر و بالا گشتند

معنی چشم غیب را مردم	دعوی بجهنم و آن بینگم شد
در سیر چنین که دید نظرش	هر کس کم شد رخ و غمائی کم شد

دانی که فروغی و احوالش بود	هر کس که ز بااد و صویش بود
خورشید یکی و عالم افز و تیر	خور تو خویش تن رویش بود

مر قه و خفته گشتن و بگشتن خورد	در خوش وقتی چو شند خوش خورد
هر کس بجهان کاری خیزی خوش کرد	ارباب شناساقت وقت را خوش

آنکه بجا آمد کمال افتادند	محمکات بر ذوال افتادند
و آنکه بکوی نفس بر گشته اند	در ما و تو بی و هم خیال افتادند

خلق از توحید خالی و مجربند	که به عمل دینی و دین را خوانند
کاوان نشوند غیر که را در خورد	مر خدایی ز گشت کند و گویند

کاشی نظری بجان صاف اندازد	کاشی بجان کبر و لاف اندازد
کاشی ز برای حکمتی در او بپايد	ارکین نکته صد اختلاف اندازد

این را از هیچ وجه نفهم نشد	مجموعش و مشخص او م شد
وزیاد که شمه ز اصل انکار شد	با انیمه شرح و بطل معلوم شد

کس دفع از اثر نتواند کرد	ملک خط مر نوشت نتواند کرد
غیر اساقی که ساعتش در دست	این روز رخ ماهیت نتواند کرد

این عقل شکر خند زدن نتواند	باقی دم سپند زدن نتواند
در ظاهر و باطنم جوابتد کار	غیر از مثل خند زدن نتواند

بنایان کار عمر رفتن سپند	کر با خوشی و نا خوشی بشینند
شیع مجلس غمیه در خستنت	کر مجلسیان شاد و کر غمگین اند

شاعر نه فصاحت نه بیان می آرد	بل دیوشت آن بلیان می آرد
وزنه زهر و رو نبات فسر خود را	با مریا اسل در میان می آرد

رودید طلب کن و بعضی بوند	لکین نفس و صورت بگرد
تفسیر سی دیدم و آن نسیه نبود	خبر حرفی چند بر سر حرفی چند

ای خلی که جمعه قالب و خشت هم نه	اینکه هم خوب هم درشت هم نه
مرکا کنند از هم از اینستند	و معان هم و تخم هم و گشت هم نه

انسان نیسان سواستش آرد	قران بشین آتش آرد
مرخند که باز شه ز شه بگزارد	آرد از جرس باز بدتش آرد

ست می نمود بی خواهد بود	حق مدنب پاک شری خوا بود
یعنی که نگاهد از این طرف کتاب	گو شهید بر مرقی خواهد بود

بس خوک که بگنیت قصه رد آرد	مادام که از تو خوی بد باز شود
پرویزن افلاک را میسپرد	تالب تو اقر شر تو ممتا شود

ارباب حضور کو کی شناسند	عین غنچه و غیر وی شناسند
از خود غافل محاکم است	تا پای ندیده اندنی شناسند

تا مرد نه پا بر سر فرو میرد	در وادی بعد سنگ بر میرد
خود را تو ازو میطلبی نه او را	وزنه زگر پان تو سر بر میرد

عشق آن باشد که پوفا شود	یعنی بد دست در جانشوین بود
نیکو نظری کن آفر و نیکو گیت	انگس که دمی از وجدانشوین بود

مرسوی که رفت مرد سر کرد این	تا تفرقه میان جسم و جان
مرحومی با خمتیار شو ان لیک	نامرده سوی ارض و سما شو ان

باقی عمر در مرا این شده اند	صاحب نظران که واقفین شده اند
آیات ز عرش ذات پویان	جبریل و نبی مذکر این شده اند

حق عکس را این عالم گشت	از پیش آدمی چه پست و چه بلند
یعنی کس را نماند از خستی اثر	تا پای نظرمیت بخرش روند

مرزیک و بدی که اهل عرفان	اسباب سخن گفتن یزدان
بی فیض نعت لطف انار شس	نه آدم و نه ملک نه شیطان

مرکس بی کار یک قاید آید	دانا میان از حکم سر بد آید
در نه آنرا که کار خود کن گویند	انگاه چگونه بنده خود خوانند

مرد تو که از نور شهادت رخسید	خوارشید سپهر غیب فیضی
مرکس هر خرد در مکان دید و شنید	برقی از اوج لامکان بدرخشید

ای خلیق اگر واقف تقدیر شوند	نرمند ازین دانش قد پیر شوند
در دوستی و دشمنی اهل محباز	صبرست مرا که مرد و دلگیر شوند

تا کی گوی ز فرد کین خورشید	یا شمع در جمع پریشان خورشید
خورشید ازل بصارت ترک گفت	بر مرده یکی از ایشان خورشید

در حق نه علم نه کتب میباید	محبوب و محب عین حب میباید
زاهد تو رد که تشنه شمر قری	انچا همه لب لب لب میباید

مرگاه انسان گوی پانی بارد	رخش اندیشه بر حبابی تبارد
اندیشه او نه غیر او خواهد بود	مر خند اسباب ازین دانی سازد

که بعد رب خویشی قال شود	در حال خود آگاه از احوال شود
نعمت تقریباتی که عمل	تا ماضی و مستقبل احوال شود

آنحضرت کی مرد و زن میخوابد	در من همه ترک عقل و فن میخوابد
خود نتوانست صبر و خلوت کرد	آرام ز پندلی چون میخوابد

مار ایجان نه دید و نه غمان مانده	ما بجز شکریم و پرتو جانان مانده
آن روزن خانه دم نمزد از نور	چون واقف افتادند حزن مانده

اندات اگر چه هست از پیشش	عالم همه وصف او ست در مرد
سردی آدمی که بهش نیست	بی گفتن و کردنی نباید بگوید

ای صوفی فلک دیده و درویشی	عافل که از شمع قند یکدانه نور
از شاه نموده شتر با نشو	چند آنکه ز وقت خود توانی معذور

صورت پذیر کاغذ خاقی مجبور	در معنی او که مکتب رشته حضور
دل داده صورتی صورت شده	هر جا که فغان خواسته و گریه شود

بنا خوش تو دلی را خوش دار	بر که در غمی رو بجان رشتد آ
نی سگر بقدر قدرت میکن	دونه تو سم اندر و نری کشد آ
در شہوت و حرص دیو را مپی	در عصفت و زہد عور در عین بقور
ظاهر جو کمیت در مظاهر ظهور	زین مرد و کدام به بود در دستور
از نفاق بزم معرفت جایی گیر	دارسته شوازه و کون دارا
ازا که شناختی و دید و دانست	کو مردم رنگ و سر زمان مای گیر

در دایره مجاز دار شیر و عبور	بیا فقه نقطه حقیقت چه حضور
راز وی نبوت محمد صفت	کانه در دوران او صلی کرد ظهور
بر جاده فائده در زند عبور	این ارض دشمنان و در چه دوری
سبحان الله که اندک نزدیکی	بودست بفرات چه بسیار دور
کافی ختم نیاید از سنینه بر	گاه از مهر کویم و کسینه خبر
عقلم مستور و عشق رسوا دار	عمر از همه عنایت و در سنینه

بامر چه بود قوی و باقی خویش	فانی و صغیف هست ترک او کیه
یعنی بجای چشم و ندانگر و خلق	و آنکه سر سو که حکمت از او کیه

تو یک نظری ز نور توحید از	افتاده برین جهان پر نفع و ضرر
شد مختلف تشوق و تفرقه و جمع	چون از منظور باز گشتی بنظر

اندیشه گمانت و سخن گفتن تر	کر است بوی زنده تقیر و فطیر
یعنی مرقول کشند دیدی تاثیر	بخیزد و فناء و لافش مگر

از نم زمند خلق مایه و قرار	بل اسبابند نطق هم را بسرار
مادام که زنده در خلقت سخت	دم تا که دمست خیزد از کوره نثار

فریاد که کس ندید با این همه شور	اول و آخر جو شکم مادر و کور
کامی بعضی مگردین دار عذور	چیزی گفتند و بش بر بندد زور

این شهید از شاه پسر مدد	در دیده زار او دست محمد دید
حوران کات او بس خوبی نادر	نموده یکی مستور از صد دید

در بزم وصال شاکی اینجا شاگرد	مرکم شده بد ائمه باطن طاهر
دل طره خود او گرفت و میگوید	صد شکر که در دوز خود گرفتیم آخر
در کار که این بهر کردار	استاد نظر ساخت از اعضا
آید ز نظر کار پس و پای مهر	بل هم نظرت از جوارح درگاه
تا در رسد رقیب بر تو نور	در نارسی لادن دوست صرور
چون فیض بپذیرد ائمه دوست	کی آب رسد بکوزه ما فخور

که عشق بر در جهان من صبر و قرا	کاسم دهد آرام و کند بر خوردا
ز انگونه که آسمان ببارد باران	انجسته از زمین و بنشاند جهان
خلق دارند لاف عقل و تدبیر	علم از لی میخند خود تفسیر
مرکس دیم از جوان و از پیر	دم از تدبیر زد قدم اقتدیر
بر مر حالت که بخشه آن شاد قید	در نوم و سهر مثل زند عالم
نه که ز لطف و قهر بپوشد	مرنگ و بدی شیرت آید و

در بر بدو نیک این دم چون	هم دوزخ گشته است دم حبس
سبحان حکیم عاجل ظلمت تو	کانداخته بعد راززدیکی دور

ای عاقل و بالغ که چسبی بصر	که بوی دلهوی بخود شمع مگیر
تا طفل و شی نباشد و چسبی	کی میخندد بر ویش این عالم

قرآن ذکر است و نیت از آن	او ذاکر و او مذکر و او مذکور
سبحان الله که ذره را سازد	هم شرق دم مغرب خورشید طلوع

۲۱۲

نی نخی چند و حاجت چند ضرور	اگر راه نیافت سوی آن غفور
موسی شب سر زد گشته مضطر	آتش نمود خوشتر از آن

گر گشته سوز و سازی ای اهل	عاقل که تو خود شرق مرزا دلی
شیطان تو نیت خود اوی	راز و که ترا از کل خود دارد دور

رو آرم با مکان مکارا بکند	معنی طلب و نفس جبارا بکند
تو به شمر گاه کن تا بکجاست	این شاه و که او این داورا بکند

در غیب و حضور خلقی خرقی ظاهر	هان تا که نه پنی و نکودی کاشن
خوای که زبان نکودت حور	حاضر غایب بین و غایب حاضر

بر هر که تجلی آن کند شاه غیور	بسته دیشم هم از دوده خور
پوست چون شمع نابور صبح	ادفانی گشت و ماند از دود باقی نور

اشیا چون بصد نهوده از دوده کاه	سرخی را بدی بسیار با چاه
از خلق منزه بین و پیش کد	در باغ توکل بچین بکارت باها

همدی که بجد خویشن کردی	از هر چه بعالم شسیت و خزار
ربای حقیقت دل و جان بکدر	در چشم حقیقت دو جهان

بهرم شده شهیت در پرده راز	ز انگونه که انجام نه انعم ز آغاز
روانه پای شمع خود سوخته	خوشت که کند بگرد عالم روبرو

موجود یکی و عالمی در یک دنیا	یک راز را آورده هزاران ادب
این عشق که آنجسته صد ناز	در یای حقیقت است در موج

غیر از کیدات میت حکمت بردار
مر خد که عالمی شیب است و در
که او دارد دست ز کار خود باز
کس با کس نه راز ماند نه نیاز

حق چون در یافت بر تو از رده
نیک و بد نفس خوشتن دانی باز
چون فکر که اینست ظهورش که شود
خط انقض ز خط اسودمت

عقبت و یگانگی در آتش خور
نه نازنده پیش در او نه نیاز
مر خد که می گنم درین راه گنا
دعوت که نامید میگردان

ای از تو مرا فضای امکان یار
لطف و کرم خویش زمین باز گیر
چون مرغ سوار آب غفیس که روی آید
باری کن آب و دانه از روی تقصیر

ای ساده شده نفس مرکب در
وارسته رنجد و بخش مرید غیری
ای آینه نه سبزه دری که گردان
بلا تری از بروج و سیاره دور

یار بختی دینی و بقی و تمیسه
برهان جز تو بی عالم و سلطان
از خست و خجسته از نیوداد نو
از خوف و صعوبت که ز گردن

برشت بایو سوسان و سوس	گفتش که لب از مر طلب و کام بدور
این حکم که غنیه از تو تواند کرد	گفتش که در حسن و کویده کوز

در دقرا تو ان شدن محرم راز	که خضر تبرل آوردم کم شده ما
انیت بختی آن زجا بجای برت	این خضر حقیقت است دان صحر

ترکی دیدم که کش و بند و خور	بگفته اسیری ز خرشم و ستیز
دین طرفه که آن اسیر زاری میکرد	کای دهر ناگزیر از من مگیر

ای من فلقی تو کار و بار من	در مرد و جهان تو باش من
یارب یارب چون تو وجودی داری	بر غیر مکن حواله کار من

مگر کن مکنی که آمد از عالم راز	از بهر صلاح کار این شت مجا
ایشان همه در دوسره مانند مرا	دل رفت بد نظر که آمد او را

خود را نشناختم درین دیرجا	بخشخص میان نور و می دانه
انو عمده دم زنی نیاز می نیست	اینوی می فتد در خاک نیاز

ای وقت حکم تو یک و بدین	در کوی یاکوی تو سپهر
ای گفته ز غلام و مرچ در دست	این نور خداست تا فقه بر همه خیر

حاصل شود ترا بعد عقل و تیز	پروا سپه اینی دانی یک چهره
برون رنوبت کیم کاری کنند	اما سبب از وی سبب انگیزی نیر

ناودند از خبر از فروش خوش	پنجایده است لاف ادب بر کس
کو خگوید معتمد مصلی را	باور کیم همان خوش خوانم و بس

حقت که مست ز اردان کس	در حرکت ادول فرمان کس
چون لعبت باز از زبان لعبت	حقت زبان تر جان کس

یک نکته ز قول مرد آگاهش	نیرود وزیر باش و شاهش
مودنی طبع و راستی نظری	بهر زمر از نصب شاهش

دنیای دنی بدین همه کس کس	غیر از نفسی نیست چو رستی نفس
مر چند بجایات و در سینه کرم	بادیت نمقصدی در آمد بد کس

در آینه که بزرگتر از خود کس	نبودند غیر معنی دار کس
یعنی مرخص باشد آیات جلی	از ذات خلق تو بود عکسی و بس

ای مرد و جهان صبح آمد تو	کس غیر تو نیست از آن ندید یک کس
ای آنکه کسی غیر تو روی بود	حسن از تو و عشق از تو من آید

عالم همه فروتن چو من است	مرخص در و جوش و خروش است
این گوشه صفت خلق را که است	در خود باقیست هم چه امید و است

در مدد دل تو حق در دست	تا و اگر دی ما و برسی از پیش
او عاقل قول و فعل است و امیرا	دانی بنی خودی ندانی ای پیش

ما در نغمه از زبان همه کس	مرکس زده که چه در خور خوش
بر قول کسی چه اعتراضی غافل	کین قول تو نیز قول او باشد

یکشاه نور داری اصل همه کس	یکشاه آب و گل که فرغت و بس
آن جلوه عمر جاودا است ترا	وین صورت زندگانی دانی و بس

من باغ جبار نفسی دیدم و بس	درخش ز سوا و موسی دیدم و بس
از بسج وجود تا شبانگاه عدم	چون چشم نمودم نفسی دیدم و بس

نه عقل و نه شمع و نه است نه کلام	نه ساقی و نه سطر بکرم نفس
با من هر کس کلاف یاری میزد	تا عشق آمد که نیت چون ترش

عالم که با هم بجاری و بس	تحفیت کو اه وحدت باری و بس
اونا روشت ساخت عوالم	تو خوف در جای این و آن داری

که پاک بود دیده هم گوی و بس	در نه سخت بلای نت و تو بخش
دایم بی نطق ز دمی دیدن	بهمام دهد غلذ و حجم همه پس

از حق نماند آنچه آید از مر و کس	تسلیم شود به بند از سکو و نفس
که عجب او که رفتی که دیدی	در عجب خود اسیر خود ماندی

هر کلم که حق را ندان کرد و داس	که تو مردی دمی که در بخش
مهر و غم بخونی بخود میکشد	تو در غمی و نیستی در خود رس

عالم چه بود سیر مرغی رس	فرج بسیار اصلش اما یک کس
چون افسانه که بس خوشش	و آنکس که فانه کورت خود یک کس

عالم جہمت و عالم آرا جانش	مر چرخه مست و مر چه باشد آتش
عیش ازل و غم ابد بنخواست	وینا همه در ارغشته پنهانش

مر لاشی را بکن بعدلت نشی جوش	تا آنکه ز جلد بشنوی حاجی جوش
حکم سلطان ملک دم و زنی جوش	باید چه دم نانی اندر زنی جوش

مست از نی چنگیت این خوش و خوش	مر سوی شدن بارخواست بر دوش
و آن چنگی تو صفت آنت که تو	یکجا بنشین و بخود داری کوش

در عشق که نیست بچسبش حالش	خو آنکه در دست محو قیل و جاش
سجده اخیلق با عیسمه دراز	غامت خیال اگر زنی صد شاش

ای دوست تو بر سر طاعت مسیبت	ضد آرام من و راحت مسیبت
مقصود رضای خاطر است مرا	کو سینه بخار و دل حراحت مسیبت

ان تارست ز پوده غش بر دوش	از بهر قناع دینی دون محوش
ان ن بود اندک زبون شکست	خو خنکست بار غم کاد محوش

در سمع کسی که داشت یا معنی گوش	از دعوی بهتریت کس محوش
عالم دیک و دانه و ابش ادم	از آتش شیرانا خیرست محوش

کس خفی گفت بستی یا محوش	حال من بود چون که کدم گوش
من بگشتم از بهر دینکی محوش	یک آب در صد مرا بر خشم گوش

آدم بهت بود بخت خویش	چون عاصی شد رسید در اسرارش
ناب دانه باد خاک نرنگه اوست	موسی بنو نورک من فی النارش

مرفق که کرد دست چاشمش	در دل رمی بقدر حال محوش
در رحم چه خستیار دارد مادر	از گویه چه حاجت به خیر و بدش

مر علم که کرد آتش معنی دیش	شمر مکر از بهر مرا عا جانش
یعنی که حد موز در دستر ما	شکر آن کن که داری و محوش

نوریت سخن که قی سوسدش	بر همد خیال خاص و عام فکدش
قران عالی ز راستی شد و نه	در هر غنّت درج حرف چش

مستی تو ختم شد در خون ارش	صد رخنه در چرخ و چه در خون ارش
تغ نطق غلاف دارد ز هوا	ای قطع امور بسته برون ارش

مرکز خبری نیافت از خاطر خوش	نایافته ره بخاطر خاطر خوش
ای که ز سر مسد معانی دارتی	برون مردار کمین که خاطر خوش

دلوا که فرست ز غم نادبی شش	از اعلی بخند آبادی بخش
صد ره بهمانا گرفتاری مارا	یکد بهمانه سه آزادی بخش

من در که در حمان نه عقل فیه	اوراد و جهان صورت و بیام
در قطره اساک چنان رای	در یای کرم بدینمه جوشش فرد

آن شاه که جمه را باند از ارش	در قبضه بود جهان جان و جش
عالم همه کوشش ز ندای او	چون ملک از دست مرجه خور

۱۱۲

حکم ز ستاع دینی و دین درش	کم داد که و ارم ز نور و نورش
رندی یکت ز لب داد است	گوید به و هم خط کند از سرش

کس که حقیقت ز بخشش	کی بنده شود بغلت ما بخشش
چون کم ماند کسی که باید بخشش	در چه تشنه اند که آید بخشش

نه در دیدار تاب کج بخشش	نه در جهان بخر غم کو بخشش
من کسیم اندرین عاف و مرمان	آن رفتی بفری که فر بخشش

انسان هر چند جامع اچا دش	لی غم ز بسج خبر ناید یادش
ایخانه تار بر نقش است و کمان	تا تو مهر بر کجا افتادش

ای جنت جاودان و جودیش	خو غم لی بصیر کیش
صدور و پری بهر ادای تو	در دیده اکنی که دیدی ویش

ای دل خاشاک نگو از بخشش	محو از مهر قرار او بخشش
مستی برانه پیش مستی مکت	که باده ناب تیغ باشد کوبش

کارستی که خلق میوزریش	کرید انت دست میزیش
سکین انسان که هستی ساری	صد زیت یک دکنی ازید

در آینه همه کار خود باش	یا خود باش و عکس خود باش
یعنی که اگر کار حسد اینخواهی	در کار کن آن نیز جو کار خود باش

آدم چو زاده بهر جان کش	ر داشت رخصه مهر ز خاک اهل کش
چاره دمی که مردود ار کارا	در بز گرفت بمحکس فرماش

مرد از همه کار و حال باید جوش	از آنکه نه در غش و نه باند بهش
صندوق فلک پرست از کومر	کر بخت نیند فضل حکمت ز دور

عشق و وجود آدم و سرش	که ساخته است قرب و بعد ازش
آن پخری که میشود منکر این	هم اوست که دور میکند از جوش

با مرد دمی که عمر آید پسرش	یا رست سبکباری زویش
کشتی چو تخت خوابه داد	سنگ ریاده که ابنان زش

مراد و آغوی از خوانندش	سر و چو بخود رسید اگر دانندش
چون دل که سرو پای بفرمایدش	حالت وجود ماضی و مستقبل

چون خلق نه غول وادی عالم باشد	در کعبه راز خود در محرم باشد
مشتاق نمی بخوشتن محرم باشد	ناطق زبان تو نسیم در همه حال

شک نیست که با من الهی باشد	ساقی که فتاده ام خراب باشد
میخواست که هر و ن زوم ارد	ز انگونه پالها که او بر سیکرد

اندر صدمت تو در تو باشی خوش باش	مر خدایی تو بر تو باشی خوش باش
چون بر تو خورگتون نه قایم بود	ناکه منی که خور تو باشی خوش باش

کویند ملکیت عالمی موجودش	خلق بد عای زبان و سودش
او بود که نفخه را دم بدید	این یک و بد اسباب پیاد بودش

کفتم زره کرم من سهره باش	ما خورشیدیم گفت تو روه باش
کفتم گاهی کرشمه می خواهم	کفتم که همه کرشمه است که باش

وقت که در فضای آن عالم خوش	کردیم ز شکر و شکر و شکر خوش
تا چند و پشیم بزم سپهر که	باشیم درین سپهر تیغ و شمشیر
انسان نمه عظیم و جل کار و بارش	اسباب تو کلت بر جبارش
یعنی نادان و مخوان و کس و کز خوانی	تقصیر موزر در صلاح کارش
انکس که دعا میکند تاثیرش	خیرست اراده بر جوان و پیرش
خی انکس که تیر خاص خود کرد	اصلاح عوام دید در تیرش

خورشید از دل خورده قفسش	خود مشرق و مغربش در آن جهان
کس بر دین از احاطه دوان	که چه از لب یکیت با فردا
باید دانست از همه خلوت و خفا	از آنکه وسیع چون سما و ارض و آسمان
بخلق سوانی بر آکنده دود	خلق چو سما و ارض باید در عرض
جدی کن و امر را بسبب سر خط	که مباد فیاض و شکوه غلط
مر خیز که مستعد آنی داری	در نه نقد و خضر است ز رط

بسیوی و حکومتی توان یافت بالخط
 سیوی و تبار و حاکم و حاکم
 تو جنت و دوزخ بسیار نشانی و بس
 دوزخ اجابت بود حدیث غلط

این نامه خوش اندامین را گل سماع	در بار یکی کا بنجامر ضلع و سماع
باید نظری از ان شده مندل کل	این دزد نه کم رسد بخورشید سماع
یک چند بزیشد و مردند و دین	جامی زنی بخت بخورند و دین
کردند اگر چه کارها در علم	چون راه تحقیق نبردند و دین
قوم عشقت و بر تو حق فروغ	کو عقل خیال خام سپردند و دین
تحقیق را خلق محبانند همه	من زنده خورم سپهر صبا و دین

عالم بصفت درخت دان ای	حب نقطه بحر الف و در قمار سماع
کل صورت و بر بنی ولدت عرفان	عارف حواری و بخور و کرد و معود
مرکب لبانه نده پست و سماع	خواگانه شنیده زاری و سماع
قومی رخسارین سخن خواسته اند	قومی دیگر تحقیقش معنی حق
مناجی بکشتگوی سپوده نطق	داند رقی کس مکنی غایب مطلق
کفشی که سخن در خور کس مسبا	بس کافر را چه نماند ابدا

بی سوختن و تفر در کل فریق	مگر بگری راه بجوی تحقیق
در عشق بنور خویش در ساز که	راه تاریک را به انجم ریت

دید ای که شناخت کار برداری	عشق
قال افرو و حال خود استم	جد صد عقل محکب ری عشق
	ستاری عقل گفت و غماری

مفتوح بکیت عالم اورا شمس	مردم بکشته دگر با عشاق
مستی راز وی در ره	کوب خود و غیر نکند فعل اطلاق

حق شناسی هر صفت و حق	یعنی شناخت محقق مطلق
حق گفت که خود کشته خود را دیم	ای تو زنده کرا دیت با شوق

حق با کسی اگر نشود راست حق	عجب بندی بود توان کرد اطلاق
اد از عدم آورد دهم باز وجود	یعنی عدم است آیت سیم این امر

انفرد که بخورند و می خورند عشق	دارند دلی همیشه خون کرده عشق
احوال شمس که بکار کرد	رازیت رزون قناده از رده عشق

در عالم عشق نیت آثار ملک	انجامه خیر را بخود ملک
مکدر انسبها دل پاک آراخت	از سکه خود قلب را پیش ملک

تا چند توان بود درین عالم ملک	از کوی یقین دور سر از آن ملک
یک لحظه گمانی بجای نماند در صبح	یک لحظه حیل بحیل در جنگ

ناسپه صبان ظهورستان ملک	در کش میکشند خلق این تیره ملک
مادام که آفتاب در جلوه گرفت	پرتو چکند اگر نباشد بزفاک

ای غایب نه دی ز جان غمناک	من حاضر نه ازین که مستم خفاک
حیرانم و بخود دسراسیمه دلم	ای وصل تو از دوری فزونی کفاک

بس آمد و رفت کرده این سبکها	اگر نه رخلق و بعث او خوان ملک
از دیده نقاش نظر کن ورنه	ثبت و محوش گنج کینه نفس ملک

موجود یگانه است پاک از همه	چه ایمان و چه کفر و چه محروم ملک
خورشید جان می روی تعمیرت	خواهی در دردم من و خواهی در ملک

که چون صفت دیده شود چنان که	که چون صفت عرش دل آید نازل
مر خدنگا به حکیم حسری منت	بر صورت و معنی تو در دیده دل

قول کامل که مست عین تکبیر	خلق کند شش روز کار و تامل
در چشم که که اصل دانه ابرو	اجمال نبی را بود است تفصیل

جای عودم ز دست ساقی این	در شب آینه آفرینه اول
عالی دارم کنون که محبت و	اندیشه ماضی و غم استقبال

دارسته ز خشتین جیل و طبل	بغیدیش ارچه شد باد شمس و لیل
امرد و چو غمانه فوق سیراوس	میشس سوی دون شود رای

مردم بگویند کند عرض جمال	هم حال کند خفته از آبل
با اینهمه ربانی و با اینهمه عشق	هرگز نتوان خفای او کرد خیال

خویشان نیت برکت دیده	از نظر هر رنگ دیگر حاصل
ز آنگونه که در مشقه قوم موسی	تا رون با دی و سامری بود

اسباب حق باقیه مر بس عمل	در عالم لایسلی عما فیعل
مر شکل نشان و حدش غر	دعوی کند و کواه کل بعیل

که قهر و کمی لطف کند شاه کرم	تا کار نماند ت با بن نیم ان نیم
تا خد امید و صفت از غلد و تخم	اینها همه حادثیت کو عهد قدیم

از مرد و جهان زیاده میجو ام	وز زده و رون قتاده میجو ام
یعنی تو بکار خویش و کین راه	پا بر سر خود نهاده میجو ام

سجایک غنق جسم و جاز ارم	برشته کار تو سپهر و انجم
در ندب خالص تو فائق پیدا	در ثرب و اسع تو کفر و دین کم

تا من ز بر حقین سخن میگویم	خو حق همه را خیال وطن میگویم
کرد پند بعد مردن خود را	خواهد گفتن ماین که من میگویم

پیغام نهفته است جو ش عالم	از زده راز را بگو ش عالم
از تابش خورشید ازل میجو ام	دارم دمی در و خو ش عالم

فارع رضان و این دانش نام	ز آسای کسی که کن فکانش نام
مرکس خبری ز غیری اندوخته است	ما و کهری خند که کانش نام

مر خند که این مجاز را کردیم	موجود حقیقتی در و کم دیدیم
در گفت و شنفت و من و ازین بود	غیر از عصیان و تو به نشنیدیم

بعضی بعاش بقدری دیدیم	بعضی معاد امید واری دیدیم
حاصل که حقیقت همه عالم را	مر خند که دیدیم نظر رعی دیدیم

از غمی و مجهولی او شنیدیم	در مستی و مدوی خود چایم
اینطور که مست و نامتوجه است	را نگویند که خواهم و نباشد نام

مر خند سعادت که خبر ازین داریم	کنج از اسبیه پنهان داریم
عقل را ناکفت مر چه بود ناکفت	او درج که در و دماکان داریم

که گفت و شنفت را موجه نمیم	کاهی خردیه جمله بره نمیم
یک تسبیح است و مر چه باشد	اگر گویم و که گوش کنم که نمیم

عیش پیدا دل کی رسم داریم	در ظلمت غم نعلی رسم داریم
مرخند که اهل کشتن و کشتیم	استحقاق زحمی رسم داریم

قانا اهلیم دعا نذر ارم	ور اهلیم دعا خواهد ارم
ارز روشنی شوی دعا مطلبید	کفها که دعا خود کن نفعی که کرم

مرخند که نیت و اتقا سیرا	مر خطه درین راه رسم
توبه غاشی مسبین در رسم	صد فاقه دعاست در رسم

مچون حیوان نه جلد و لحم و پشم	انسان مجرد فرید منضم
چون خلق نه غول وادی ششم	بل حاجی پاک حرم نهم

تفصیل جهان چشم دل دادید	ارز قمر اجمال خود انشا دیدم
مگر کس که بوی جسم و جان سیری داشت	فرغش آنجا اصلش آنجا دیدم

ای بر موعود بنوده خادم	تجانه کبر را گشته بادم
آخرین فضل توبه خواستی کردی	خود کیت که نیت از فضولی نام

مرفون بکر که ست مل بندارم	اندیشه خود عین کل بندارم
دوق من بن و حکمت عشق که من	صد داغ بدل دارم و کل بندارم

صد گونه رضا اگر چه فرض دارم	در حکمت دوست حکم مضادارم
تا او ندید مرا در ارضی نشویم	این نکته ز یطی یک قرضی دارم

افکنند ربون آله انوار کلام	از خیره تو که تو خوبی صد کلام
بر اهل احد که مابقی از احد است	این دینی و آخرت سخت حرام

صد شکر که ما زاری و کوردم	یعنی که رسوخ زاری می خوردیم
با مرد و جهان مانند کاری مارا	یعنی بیکانگی حق پس بردیم

ارمان که شام غیر را بوشیدیم	کس بو گرفت تا در زو خوشیدیم
در آئینه عالم و آدم سکر کردیم	مارا شناخت مرد تا او نشیدیم

افتاده بران پرتو چون دیدیم	مضمون در مضمون دیدیم
بودم کجند دیده اکنون دیدیم	یعنی بدگون سیرین بودیم

عشق همه مار بود نورش کردم
بسجم سر خود را ای و خود نمی نت

یعنی که ز کبر و عجب دورش کردم
شیطان من این بود که کورش کردم

تاری که ز بار ما نیاید حکیم
زاهد مفروش تقوی و زهد ما

کاری که غار ما نیاید حکیم
خبری که کار ما نیاید حکیم

ظاهر همه تمثیل و اسیدی و هم
یعنی که شتم کرد مرا صلی و رفیع

با نین بخت همه حق را تسلیم
عقل اوز نیستیم و عشق ابرام

نهاد اگر چه سطلب یکس کام
خلق محتاج و دوافع و عیس

آنکس که بخویش باز بخت او شد
بس دارد گشته و کج حقیقه تمام

مرغی دیدم شکار و بهت ایدم
در زیر دو بال قاف تا قاف ایدم

در آمد و رفت نه امید و نیم
اوسا حقه اشیا ن کم از خصله نیم

نه دست تقوی درین آب و کلم
القصه که غر و با تو انی دارم

نه پای اقامتی بفرمان دلم
در ظاهر و باطن خجل و منقسم

دیر در بزار شد مشکبختم	آینه او بخت دیدم گفتم
آخر چه کتاه داری ای سینه	گفتا که جمال دیدم و نهفتم

کای بکلب ناله و افغان بدم	کای در کج یاس حرمان بدم
ناگفته باور سینه برون زد	این حسه تنها که من بهران بدم

احوال فراش قلب مرد محکوم	مست از مکی و زمی او معلوم
را نگو نه که نماید و ظاهر	حسن رتم مضمون فو کا نه دوم

۱۲۶

مر کس که غنا بخشد نس این یار قدم	اورا در کار حادثه فقر چه بزم
نمر کته که مست معیش سرحد	مجنون صد فیت اندر دوتیم

در عشق دل نه جان تن میجویم	حانانه بجای خوشتن میجویم
من خود شده ام چاکه میجویم	ایا تو چنان شوی که من میجویم

مر چرخ که مست امتحان دانستم	تقریب وجود این دان دانستم
مر علم و فنی که خلق نادان دارند	تطویل منت نه جان دانستم

تا در صور سخن فروش آوردم	اموات غرور را بپوش آوردم
چون صبح زدم از حقیقت پند	مشتاق مجاز را بپوش آوردم

ساقی چه بیم داد که خون شدم	وارسته زمر که در جهان شدم
این مطرب کجھه میل منگ	مادیم ز کجا داد که از دست شدم

استاد فقت از دم فاس کرام	اسباب سخن ساخته نیک و مرام
کز آنکه حسن نیت که من میگویم	اورا نشان هست پس ترا که گرام

بت بود بهر چه در جهان دلم	هم زک نداد دست از آن پوتم
گفتم بشکن تیان که بت پرستم	او آمد دلخبت مرا درستم

تاکی امید و بیم و کام و ناکام	بودن از صبح در تردد نام
در داکه بدور فلک سرگردان	مردیم در آرزوی یک دم آرام

کز آنکه نه بر بوده وی میبودم	سایه فتنش کجا بر نی میبودم
اور نظری اگر بخودی بر من	من عاشق دور و دندکی میبودم

تا شد خبری ز زده این رازم	آورد ز دین و دانش دل بزم
کرم که مرا ملک دو عالم بخشند	کوان سرو سامان که بان بزم
آره که بجا لم حسد ای دیدم	کل گشتن زار جلد ای دیدم
الله و رسول را ندکور در خلق	سو کند دروغ در کد ای دیدم
دیدم بطیب در اقصای عالم	تا با تو کند روی خطاب عالم
تعلیم رسالت رسل انهم نیست	بل از حق در کتاب عالم

نه پیشکشی دارم کش منم	نه طالع انکه آید او پیشم
اما عقلم بپوشش جان میگوید	در دیش دعا گوئی و سلطان
مردم بجهان زار گشتی دارم	از نور بگوئی باز گشتی دارم
مرا کار کنیم و مرگ حاکمیت کویم	ز انجا ما که باز گشتی دارم
مر چهر که مت بر سر خوان نعیم	از خود جویون رفت عدایم
نه شور و خشت نه ترش نه شیرین	لذات در اعتدال بهباده حکم

این دقراست رسنمای هر کم	دین است و یقین است و کمال کم
بگذر از حسیم لغرض و سیرا کن	تاره یایی بخدا کملت کم

کوت خوشی که دل باوشا و کم	خود را دمی از بند آزاد کنیم
عالم بد در ز کار آینه نهان	ایام گذشته را بگردانیم

بفرقی که غنیش از د جهان کم	موجود بود و نیست خرد کم
در دم همه از منت و ستی کم	دردا که برای هیچ خون بد کم

در راه خدا بودن از رخ و انجم	کس نیست که نیست محو در کشد کم
خورا هر وی کیج که زلفت و بی برد	ازاد عوا الی الله است و یونکم

در دشت جهان که نیست حاصل کم	لی بهره از رسم خلق در و چون انعام
از هیچ طرف نیست نصیب گری	این قطع نصیب است یا محظرا کم

نرفش و نگاری که درین برده ایم	بد است بیدری حاکمی در یکرم
و تو نم که در جهان می شسیرم	چون در نگری زاده یک در نظر کم

عالم همه اسباب مقالی داریم	تا نور بصارت از حجابی داریم
از نطق بخلق و از بصر با خالق	از بخت کی و انقضای داریم

در سزای کانی کرامت داریم	در چه اگر چه صد قیامت داریم
دقی داریم تر از کون و بکان	مر خد که شخص در ملامت داریم

این ارض و سما که چه تنگ است	معذور شو که کم گسترد است
آن جان جهان که ز تو بزرگ دارد	این ماده این بد پر رنجد است

نه نکته که در سر و عین میگویم	از صنایع حکیم ذو المنن میگویم
این یکد و سه دم را که سخن میگویم	صانع در کسیت که چه من میگویم

از خیر و شر خود از خبر میگویم	از اجر و خواش نفع و ضرر میگویم
از نیک و بد خویش من دوا میگویم	از لطف تو و قهر تو دریا میگویم

شایسته رشک خلق اقل بودم	با عقل اندم که در نو عقل بودم
مر که که ز دشمنی فغا میخیزدم	چون داد دیدم ز دست غفل بودم

دینا طلبان و محرماتند بهقوم	نماز اهل قهر چون فطر رصوم
چون صبر کنند در شما دگر دین	کر غیب خورند شوفا تا زبوم

مراد دل و آفر و بلند و پستم	اسباب سخن شد چون خود پستم
زاهد مسید از آفر کارم هم	زین غافل کافی ندارد هم

گفتم بهشت کی گذارند ازیم	کها چو بمنند آشنای باریم
گفتم بود حقیقت و فرج گفت	یکانه بچویش شنای باریم

جان صافی چشم جلی بد کن	کفار بنی دیده ولی بد کن
ان گفت جان ما و این کفن	سر رشته نطق از لی بد کن

نه خلق و نه لطف و نه شه و داد	کر عهد ازل جام مرگ دست این
خشن ره رندم بوی عشق نمود	سبحان امد چه حسرت این

عسقت و نظر پار جانی کردن	دل زنده بجان جاودانی کردن
انچه همه دوستیت محض احسان	دیگر عظمت زنده گانی کردن

مرکار کتی جزوبی استه ار کن	کان قوت و حول اوست کار کن
ایخو و جدا مدان از انخل خود را	چون عضو زن بریده مرد را کن
آدم بخت فیه ناطق کردن	کم نیت را بچاد غیاتی کردن
توحید شناس غیر این مکتب است	از اخص و افاق مطابق کردن
فی آتش عشق نیستن دامن مرد	جان با فتن است پیش او جان مرد
شمعی بر زبان حال بار و دانه	سجده که بوفتن به از افریدن

خوش نیت مدام از پی نانی فتن	بل یکدو قدم سوی خیال رفتن
در راه محبت بهوای محبوب	بتوان ز جانی بحال رفتن
صوفی چه دست جبهه بکیم کردن	خوذر از بخت فیه محرم کردن
قصش از سماعی از دوده راز	دست اف نیش ترک عالم کردن
هان معنی خود طلب جان بقص و ادب	تا بر تو شود مردی و دزدان کردن
چه خوف را چه ببط و قفس و چه د	حق می ناید از رنگ از تو بودن

از ذات سخن کفتم و ستایش این	در ویش و فروتنی نه در تیش این
اسباب سخن نیست بجز خلق اما	بخشم ز نشان ترا عایش این

دانا و وجود از کی کو پاک همان	جیب و عدم سپر و چاک همان
چرخ خواست خلق و سیار	وان پاک همانکه بود و آنجا که همان

در پیش نظر حجاب داری بس کن	ازستی خودت را بجز در آس کن
کفتم که ذکر ذکر ترا بس کردم	گفتا ذکر اگر تو باشی بس کن

بگذر ز مجاد و زبات و حیوان	در انسان بر ملبوس حق ایا
از قرش مهر آمدن این سیر	خبر خبر نیست که چو در بگون

در آینه جهان و مرعد دیدن	داری دو نظر بمقبل در دیدن
رحمانی صفت جمله چون خود دیدن	شیطانی چه همه را دو بد دیدن

جاست جهان جان بچشم عین	مرز که مست در فضای آسمان
سر بر خواند زدن از خاک حسی	تا جمله را در بکان تا بند زمان

بنای در صفت کین گشتن	در آینه دو کون بد گشتن
رسم عقبت رشتن اینواشو	بود ره عشق فرخود و گشتن

ناگفته سخن میت از ارتودن	از سخت رشتن نورزد و من
گفتش پری از کی واقف	گفتا ز اندم که کردم آغاز سخن

پستند دو کون رسته از سخن	جمع آمده خوب درشت در بیان
مرحبه نگاه بیکم عالم را	معنی سخت و صورت اسباب

فر عقل که اس از نیاید پرو	آن شاه سراسر از نیاید پرو
زان رده که عشق گفت کوی	آواز آمد زار نیاید پرو

مر آنک گرفت عالم آینه فن	حق کرد نظر بخود سواش هم فن
مخلوق بنده اند و خالق دیده	آن فرقه که رسته اند از حق فن

باید فکر معنی و انجم بودن	در وحدت خود کثرت بودن
تا چند توان باین همه شیرد	در پشیمانی خود کم بودن

یکجمله بوش از من و چانه من	تاره یا بی نیرم جانانه من
خج و فلک آرام ندارد یکدم	یعنی که قرار نیست در خانه من
آرام بدون زخود بدون آید	در صورت غیر هم توی آید
زان طفل عا دبه و پدر از آمد	کو بوی تو در دماغ دارد را
سری بگری تقا نخواهد دیدن	سر شنب استقا نخواهد دیدن
شناخ بی اصل گیر مرد بهمد	یعنی که بهت استقا نخواهد دیدن

تا کن ره اصل خوشتن کم کردن	در فرع قن چو دیو مردم کردن
بشتاب بانوی و حکم کردن	سهلت درین کوی نظم کردن
سپرده کسی عفتاب مادی	در سیر نیافت دزد را امین
ای عین همه دار همه تشنگی	یعنی که مرا بسین و عالم را
مرغز و کست در جهان برین	وابسته با دست کل جویشانی
از بهر دم آب که قدرش بدست	بچاره و عاف و بهل کست حسین

شرط طلبت کسوت از دل کرد	در پر وی از خجسته گل کردن
کفنی مه جفاست این علی آستان	جازا جانان و حسر در اکل کردن

اول باید مهندی پوستن	دانشگاه بهر نیک و بدی پوستن
معول نبی و عرش عالی جبر	از هر مرد و مقصدی پوستن

مرحله در آید زوری آن فن	چه خوب چه رشت و چه سحر و جادو
مر خبر که دیدم بخت نسیب	هم هستی من باب شد پیش من

یارب ما را از حق تقسیم کن	دارسته زمر امید و بی کن
ما را چه وجود ما کسیت تقسیم	ما را تو عطف خویش تقسیم کن

از نده که کارشیش نامردن	ما با ست و لیک خواهد ارمادن
جانان حاضر حجاب اوستی ما	خو غفلت نیست پیش او ماودن

نرست و فانه در آقا قدر کن	خواجه ضرورت از آقا گفتن
در خلق نفاق دشین و غوغا و	زانت گزاندازه برودن

یا کاهی بخش کن جان و دل و تن	یا سخ مراد از دل من برگزن
باری مژده دانش و خواست	این مدعی مرا بخش کن از من

در جنت توحید تقسم کردن	چون دوزخیان هست نظم کردن
محو اندات از خضر مستغنیست	در منزل نیت بهم ره کم کردن

نبود قرآن در دهمه شمر عیان	خبر سود و زیان عالم و عالمیان
سجده ای که خلقی بکن مملو	آورد و نهاد نامها بر پان

کردم زنی از شمعان که از درویشان	اسباب پند تو نباشد پیشان
زانگونه که در خواب تو کر صمیم	آیند یکی حسرت نه از درویشان

ارفس بخر کبر نمی آید و کین	و عقل معرفتی و این دین دین
تو عین بصیر باش و همه حکمت	این را از کلمه نجات دلی دین

گوینده یکیت در همه سر و سخن	دین عالم و آدمی است اسب
دیار ندیدم اندرین دیر کهن	خراگه گفت این سخن از لب من

مست از موجود زاید و کم برون	اسب و اسب و شاد و غم برون
آرپنج بد و بیک از بد است	زار آیش اف نه عالم برون

کار عدلت در قلم آوردن	شادی برون رستخت غم آوردن
غبار قد رتی که خبری نگند	نکبت خوای پای کم آوردن

یک مرد بر صانع در آید	چون مهر بود در زلی خرد است
تو سیکوی که آب کی در لور است	توبه توبه بر من و مرد است

ای بهر از من دست کار من	در نیک و بد و بی و اخیاری
که بخیر نام و کمی عند آرام	یار بجمی بمن و طاری من

چه بادینان عشق و چه بی دینان	نه انا تد محرم و نه اینان
در قلب طلب آینه حق بینان	کز پشت و شکم زاده است اینان

توان در امر حق تغییر دیدن	چه را از شیب نیست بر آید
تخویف بری صفت چون و صفت	چون رحم زدن ز بعد سر بر

خود ات احد نمیتواند بود	آن بیک که بد نمیتواند بود
مر با خلق شد و اختلاف در قضا	بی کبر و چه نمیتواند بود

نه کام و نه عار نه پشیمان نه ابر	بچاره و سگین نه فتنه نه فتن
تا بکه و از چه و کجا و کی و چون	یکدم آرام باید این جان زبون

حقت فکده در جهان پرفتن	عوغای نه اسباب اختلاف بود
خویر تو آفتاب در خانه که دید	توین افروز شیشه های زبون

خلق در چرخ دارد از باد سخن	در صدر تو کرد هر که ایجاد سخن
یعنی هر کس که فرزند استی گفت	اسباب سخن دید راستاد سخن

بخته عشق نیست خوش گفتن	باید همه سخت و دست از روشن گفتن
از خاطر او کرد که درت رفتن	وان دردد دوا ی غصه گفتن

از حکمت و علم نیست کن با کین	کار از آنکه این که بی سروین
گویا که گرفت و گیران از است	اسباب ظهور خوشحال کن

صاحب نظری که آمد از چشمه نبوت	در مردم خود داد و دو عالم سرود
پوست چو دم باصل کان هجو او	دیگر نیکو گیت از آن دم سرود
شد صدق طلب مرا بن را بن	مردی که روم بسیر خویشم اکنون
بکجه چو رود روی در بحرم بود	اکنون بحرم موج من از من سرود
خوشان شمر ز عالم علم لدن	را دل خلق بکده امزش من
نظر نخی باد قوف باید وزنه	رخت شهنشخ حواد نو خواهد بمن

دل بر دزد دره که دساز کن	یعنی بے من پادشاه بازی کن
درستی افتخار آن داد کس	کفتم که بود کبود کان بازی کن
ای خوانده ز خود جهان و من چو در آن	من هم تو ام مرا این سکندر آن
بس جو کشیدم و صدش کفتم	من هم سہوی اگر کنم در گذران
غفلت که مست زار سر تپه من	وز حسرت اوست اه سر تپه من
یکجمله رخال خود اگر دریابم	صد ناله بر آید از دل خستیده من

رو محرم راز باش در حق کمران	آوازه دناست جهان گذران
صورت شده گوش علی پوغا	ملک شه را چشم صاحب نظران

هر چند رزون اخذ توان کهن	از مرغی توقع کام کن
آری درج سخن بنده است بسی	اما ز پد بعرض جباری کن

زین فتنه چند و مبتلای کن	مر خط از آن بناله و افغان کن
کز آنکه تو کرده تو دانی ست	در کار منت و مزد آن نادان کن

باید همه چو قوم و خویش بود	یابی همه چو فرد گشتن بود
بی انصافی و کوری و مردود است	رد کردن خلق و مهور ایشان بود

ای بر سر کوی عاشقی کرده دین	از خود طمع مراد کیوان کن
خواهی ز تو دوست و بر خیزد این	انتخاب این از شرع خاطر کن

در سیر طغیتند روشن بایان	مر شوندنت جبهه ناپیان
بر کجاستان غایت کار تیر	در کوه رر استیت پدایان

این دینی و دین و بستن و بستن	نایسته اجوت و خرافات
از جانب خالقم مرادی نمود	غیر از خیری مستعدی دادن

مرگه ما بخودی و جهد بدن	کز ترل سپران دهدت یاد وطن
خضرست کزین وادی کمر کردا	صد ساله رمت بر دیک خیم

ای مانده در نیخانه مقبره خوردن	و آن لقمه بی نقطه و نقطه بی زبان
همچون مرغی که بهر طعمه داند	و آن پرانگاه بگشایدش این

کامی در ذات محمد عظیم و عیان	کامی بصفت صین نه حرم و پنا
حالی تحت و خلق است	در آمد و رفت چون نظر مبین

چو دشت کز لغت داور خوردن	ساغر کف ساقی کور خوردن
نعت زانده ان که قدر لغت داند	پندایقه را چو دشت کور خوردن

انداخت کجند اندر دین	از غایت قدس فاصه درین
تا روی دلم با دست از غش	شواکم کرد وقت خود کردین

بیست عشق تلک عالم توان	در عالم نیرود یکدم توان
نادیده گشته از آن جان جهان	مردن توان و رستن هم توان

عالم را آن آدمی را این فن	آخر کجا روم کرد اسپیم من
فاک خوشنواره و فلک گردن	مشتی فانی داده مردن همه

حق از لب انسان که کمر بستگان	برش و کی که داشت کن گفتگان
این دل نه دست عالمی روستان	یعنی که در سیت لا مکان را بجان

۱۲۰

ای متوختا و رشت انار من	روی چو سیلاب یک مرگزار من
ای کرده کم التفات بسیار من	چند آنکه مرا ساخت بهزار من

در سیر حیات و کام احوال من	باید دم شکر در همه حال زدن
زانگونه که مرغ را بر اوج طیران	از هم فکادت آن بال زدن

مرد خد دل نوش خواهد رستن	کارت را از رفت پیش خواهد رفتن
در عشق اگر جان رود باکی نیست	کو رو بجان خویش خواهد رفتن

افتاد و برستم و برستم کن	هر روز بکمال نهاده باشم
دنیانه و عقبی نه و آگاه نتواند	دیگری پشتم من اگر پشتم کن

هر چه که از غیب گویند شن کن	ناید شهادت اندرین نیست
یعنی اخذ اطلب کن از ملک	جو از سرش دم شود نه ازین

خود گو و کی نیست تواند بود	با نور و جانیت تواند بود
یعنی که خدا را اطلب یا خود را	یک کس بدو جانیت تواند بود

ای که او امر بیست گشته من بفرست	میونی ز روزی دل و جان
من چشم از حال بجای مردم	یک کوی فتاده دهم صدگان

سبحان الله خالق کردون	با مرد و یک دم و افزون بود
با جملگی در همه پرده بود	با اینهم چون و چندی چون بود

از دزد که دید خود خالی کردن	چو رشیدی بر دشمنی کردن
یعنی که حساب از همه کرت گیر	تواند خود خدا حسدانی کردن

از روی که عیان شود خداوند جهان	لطیفش بجهان باشد و مشربها
حورشید جهان فرور چون	دازه شود آشکار و سیاه

چون کامل شد مرد درین دیر	مواخ سخن دید بعرض زودین
در رخ کتاب مرسلین میگویند	که عالم نیست حاصلی غیر سخن

ای گشته غمی بعلوم دین و دلال	دست رد بر سینه محتاج مزن
طفل بد رکفت داری بش	گفتا که نذارم مکر از بهر تو من

قصیده و صفت بخت و شانس	که مقصد نیست بکاین کن
از حق که اتفاق و خواست خوش	هر چه بگفت بشنود بخشن کن

نرمط دایره هر بس حد را	یعنی نفس از هر کس خند زدن
انسان چه کس متهمه انانی	دنیال مرادی شش خند زدن

در دفتر کاف و نون تواند بود	هر چند که چند و چون تواند بود
آن نیست کتاب حق که در کون	یک حرف از درون تواند بود

ای زیر نظر ترا جهان در ملک و دود	زبان تو زبانی که بر لبه بر کنده
در قول تو طغیانت خطا راه نیست	ای وطن تو غرور نشسته نقیض

غیبت که مر کعبه و دیرند درو	چون بحر که موج بسیرند درو
محو توحید شد دل ما و سمان	امید و مراس و یار و غیرند

بابی اویان همیشه سپردن	صبر است و نصیحت کار مردان
یعنی آت را که می مگردید	قدر تو در است شور و گردان

چنان سیر کن که گوی ایامی شود	یعنی که بذات حق تعالی میرود
سراج تو نیست در مشعل	یمن در جات خویش و نامیرود

وقت تو از آنکه بدکان دوری	تا نیست نشت حدود آن دوری
زان مین کرم که از فضل و غش	خو لطف بکمان از آن دوری

انگو کم خویش و نشو راد اند کو	یا معنی دین خویش راد اند کو
در بزم وصال مست عشق اند	اما مستی که خوش راد اند کو

بلان که بود کعبه در روز درو	فریاد غم که در روز درو
چون عرصه شمع که اوست	بدا و همه زلفت مختلف میسر

عالم عدلت نمانده دیده تو	چون معنی معلوم نکرد دید تو
بر مرخیزی خدا محتسبی کرده	چون سبک نظر کنی رسم آرد تو

مرخانه دل که غم سری که درو	غش ارس آن غم نظری که درو
مرکس دیده نشسته در خاطر دا	آن نکته که روزی آوری که درو

۱۲۶

باغچه کوشش اگر محل کوی اردو	در آینه علم و عمل کوی اردو
از تو تو ذات صفات	از آنکه نه بنی چو پیش کوی اردو

این عشق چو سلیت و محبوب	دیگر همه گشته کوی او
کس تر از تحقیق تقلید نیست	هر کس اینجا رسید کم شد بی او

یارب همه لطف کن در غم شو	زنجاب بر سنای انجلیت
باکنده کان عالم و هم و خیال	حضنی مکن و چو صاحبی صاحب شو

تو تن مدیدی زهر دو عالم جان	جان کو دوزخ و جحیم جان
تا خنده آفر دم از قضا خوانی	مقصود فنا هست بقای آنی

را نیست بر الکی و آله نه دزد	بس چون دهم او غیر راه نه دزد
ضقی گویند و نیست آثار از ضقی	چون کاهستان و یک ره نه دزد

صافی ازل هر کس بر بنیه او	در تافه مهر عنبر بکینه او
مر چند نگاه میکنم در عالم	ظاهر صورت و باطن پینه او

۸۲

ای که خدای معجز گهر انبیا تو	باغ وادی کل تو آگینزی تو
ما خجسته فرزند تو ملولیم	افت نه تارده ربانینزی تو

دیربستی است عشق را پایه از تو	بل بستی و عقل برده هم مایه از تو
اری مر چند پیشتر باشد نور	ممتاز دست و تیره تر سایه از تو

جبدی که رمی از دینی و عقیبتی تو	عین گمشته مانی از دعوی تو
ز انگونه که در دست حکیم است	اصدا و موافق و یکی بسی تو

ای دعوی عشق زلفا امین تو کو	قطع نظر عقل دل درین تو کو
یعنی دم زده از زلف و فایده	پیرا من چاک چاک خرمین تو کو

نطق بفرار خدا رسولیت رو	ارستی اگر نه جبل کو رست رو
یعنی تا مرد محوی بنطق نیست	مر فضل که دارد از فضولیت رو

ای تن از تو دل از تو جان بگو	جان از تو چه عرفت جان بگو
مر چند که برستی خود میکردم	مام و حدیث چند انهم از تو

که جو زو کمی جفا کشیدیم از تو	مر که فرادی ز کشیدیم از تو
القصه که حاصل ندیدیم ز تو	غیر از شتم چند دیدیم از تو

ز است و نخت کین جهان خیر رو	باست دمی که جان و دل زرد رو
مردم که دمنده خلقی اید بطور	چون کوره که دم شرار انیرد از تو

مهری که مراست سلیمان با تو	گویم همه ز چهر سیما با تو
ای خلیق را اختلاف را ان سا	تا خوف ز تم بر فرو ایا با تو

حق یابی اگر حق آینهی تو	سرگشتن در گردن آینهی دوستی تو
یعنی که رفاقت حق امور و طریقی	که با تو و غمخیز خود نمی خونی تو

او بدخوی زشت بخت برشته	جان پاک و بخون ز خاک غشته
درم که رسیده و زمانی بود	رجا نده و بجایده و بگشته

ای گفته شب زور و دو عالم از تو	تو حید تو آموخته ام سم از تو
خورشید صفت کواه صدق من	زنیان که چو سج نیز غم دم از تو

۱۷۸

آن ماه که هر که کج نظر کرد درو	صد شیوه تازه رنگ کرد درو
آنم که شمع فروخته و سحر	سوز دل من که از کرد درو

از غیب دی سسی ده در ماه	آنم در با گوید و بس با باد
انسان نه ز خاک بر تو آن پاک است	زینو اسط است پاشش تا او

درم که رسید تاب داریم از تو	درو ی من نقاب داریم از تو
ما را سر دیم و خلق طفل را	و سطره که ما حجاب داریم از تو

زبانم برین غل سبزه است	تجاربم برین عشق سبزه است
دوامم برین سبزه است	ادبم برین سبزه است

نموده تقدست و مروت از	در دمی و شتاب موی از
این خلق نه تدبیر از	و انگاه بقدر عقل معقولی از

کس نمی آید و خیر او شر او	در خویش در آید تا که آید او
آن رشته که مست از آید	در چکرت اگر پای او

زبانم برین غل سبزه است	تجاربم برین عشق سبزه است
دوامم برین سبزه است	ادبم برین سبزه است

ای مثل تویی نموده من نظاره	در کوی تو همچون من هزار آواره
تو پیش من آمرا با بی غلب	خویشید بر آید از آن گستا

در دقرا منورم سازم	تبت است نیازم و نارم
تا داند مر کسی که ما با او ییم	دادیم خبر زوده زارم

خون تمه ز دخی شمشتی کرده	اشتی مکرر شمشتی کرده
مهرش سر وقت در شفاست	آریجا که آردنی خوبا دخی کرده
کس را در عشق و غم نیست چه	بست را در دق زیت سنگ یعنی چه
عاجل بکلین که این در خیال نم	عاجل حیران مانده که فتن یعنی چه
اندیشه چه خست خدا را	نه شیر ربن مانده از دینش
کرد و کون دید مجیا و محات	سرو نشد از دایره اندیشه
در عوضه عالم مکر گشته	سم رفته بهر جانب و هم بر گشته
در دست شهیت صوحنان	من در خم صوحنان جو گوهر گشته

من بستم چشمم بر کینه	نهاده بودم در دل کینه
از هر که در هر چه میخواست	در آستانه دایه طمع بریده
یارب که صلح از غم میگویم	از غم زدم و بخود دل آرام داده
یارب یارب بحق و موسوم	یک شعله درین صیحت آرام داده
من امر دیگر نوز یار من نه	بی او بجز آهنگار کار من نه
بر تیره شب طلب کمی تقی کم	محبت ولی با خستیار من نه

من بستم چشمم بر کینه	نهاده بودم در دل کینه
از هر که در هر چه میخواست	در آستانه دایه طمع بریده
یارب که صلح از غم میگویم	از غم زدم و بخود دل آرام داده
یارب یارب بحق و موسوم	یک شعله درین صیحت آرام داده
من امر دیگر نوز یار من نه	بی او بجز آهنگار کار من نه
بر تیره شب طلب کمی تقی کم	محبت ولی با خستیار من نه

موجود بیکسیت کینه لایزال	با غیبت و کینه و کینه
نرسش آنکه در عالم نیست	ماند شمع و شمع و شمع

تازه در آتش و آله و آله	که شمع است با شمعیت تازه
یعنی در آتش و شمعیت	صفتش شمع اگر نمیدانست

در دینی و دین و دین	شد در دین و دین و دین
ظلم امروز را خواهی فردا	زان گونه که لا اله الا الله

موجود بیکسیت زهر پائین	او از و بیکسیت و بیکسیت
آنکه در دین و دین و دین	فی ثواب و دین و دین

تا حق ندید و دین و دین	چند استحقاق از کون و کون
او در دین و دین و دین	با او که از این و آن و این

دور است نیاز و نیاز	از قدس و دین و دین
میلی بد و بختی و دین	در نه پاکت او از سر خواه و خواه

نه لطف و کرم نه حب نه دودمانه	خلق عاقل معنی خودمانه
بهرت هکله مرچه در آن چری	مشتی گل و آب در ترودمانه

سایم و قدم بسیر ایضا قلنه	دانه ز خود مشت لکنتی را احده
کر کس ز تر بر سه که دلیل این	قل کل عیال عیال شاکله

چون نیت مرد از عرض کشته	مر خیز که گفته باشد ان پیوسته
از دایمهای ناصوا خلقت	رروی دعا در اجابت بسته

حارث مرچند نیک و بد دید	تاویل خود از دید اهل دید
بین عالم را که میت عمر از مر	اصل بخش شد که شرح خود دید

عشاق که محبت جویند مر	مر نهو مکنند روید و میت مر
اناکه عذر دین و دینی دارند	در حضرت معبود در روید مر

یار شب تاریک مر ابد ری ده	زین صف تعالی پایه صدری
ای دید تو سم تقدیر داد تو بس	تا بشناسم قدر ترا قدری

هر کس که نه در جهان خدای مرده	از بزم وصال او شکرانی مرده
من بکستم و سفل بر تنش	اندازه که سپید با فانی مرده
بر صفی اندیش زمر خواه و خواه	مربی بصری نه چندان است
کردم ننگت بر خندان	از بهر مضران که باشند آگاه
ای درد و جهان مرده و خفته	در دیم پیر امرود و ایغریه
مارا کامی اگر بود وقت حوی	زانت که با تو ایم و با غیر تو نه

که خشم طبع کرد و دنیا تو نه	سوی دیدی و سر و کینه
نه مالک هستی تو و نه صاحب	تقلید تقلید اینها تو نه
مر عقده که در جهان کار اقا	ندید شش خیم خاک رقا
زار و قد آسمان چشمت	که از زمین است کار اقا
غافل من و او گفت درین	عارف همه خویش دید و رقیب
تقصیم و تکلف کل نشکست	کستایی از ایشانانی در نه

خلفی هوای خود درین شد قدیم	دینظر نه که اور است بیمه کجسته
نرخند بحر من خود چرا کرده زده	صاحب بدست عاقبت نفع

قران که ز سر کسی خبر داد و	مات نونند گفت ترا هم بود
یعنی که نقش بر آب است بی پای	از نقل بر بقیل خود تازی

در نقش خانه کیت بی پروا	سخنه میزان نظر مرا
امروز کیت کامل وقت که فر	کنده است سمج کار با فردای

سخن ز سر کسی خبر داد و
نرخند بحر من خود چرا کرده زده
صاحب بدست عاقبت نفع

قران که ز سر کسی خبر داد و
یعنی که نقش بر آب است بی پای
مات نونند گفت ترا هم بود
از نقل بر بقیل خود تازی

هفت

